

# پنج نمایشنامه

(برای کودکان و نوجوانان)



اردشیر صالحپور  
چیستا یثربی  
محمد برومند  
محمد رضا یوسفی

پنج

۲۳۹

# پنج نمایشنامه

(برای کودکان و نوجوانان)

محمد برومند

اردشیر صالحپور

چیسثا یثربی

محمد رضا یوسفی

به مناسبت سیزدهمین جشنواره سراسری تئاتر کودک و نوجوان

اصفهان - ۱۸ تا ۲۲ آبان ۱۳۸۵

عنوان و پدیدآور:	پنج نمایشنامه (برای کودکان و نوجوانان) / محمد برومند .. [و دیگران].
مشخصات نشر:	تهران: نمایش (انجمن نمایش)، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری:	۸۰ ص.
فروست:	پنج نمایش؛ ۲۳۹
شابک:	:: ۱۲۰۰۰ ریال 964-2747-03-0
یادداشت:	«به مناسبت سیزدهمین جشنواره سراسری تئاتر کودک و نوجوان اصفهان - ۱۸ تا ۲۲ آبان ۱۳۸۵»
یادداشت:	مؤلفین محمد برومند، اردشیر صالح‌پور، چیستا یثربی، محمدرضا یوسفی
یادداشت:	صفحه عنوان به انگلیسی
	<b>Five plays for children and adolescents</b>
موضوع:	نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه‌ها - ادبیات نوجوانان.
شناسه افزوده:	برومند، محمد
ردیه‌بندی کنگره:	۹۳/پ/۴۲۲۴ PIR
ردیه‌بندی دیوبی:	۸۴۲/۶۲۰۸
شماره کتابخانه ملی:	۲۹۶۳۷ - ۸۵



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)  
با همکاری گانون تئاتر کودک و نوجوان

### پنج نمایشنامه (۲۳۹)

برای کودکان و نوجوانان

نویسندگان: محمد برومند، اردشیر صالح‌پور، چیستا یثربی، محمدرضا یوسفی

مدیر اجرایی: منوچهر اکبرلو

مدیر هنری: مسین فصیمی

طراح جلد: بهرام شادانفر

مروفت‌نگار: بهاد رمیمی - پویا کربندی

نوبت چاپ: اول پاییز ۸۵

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

ISBN:964-2747-03-0

شابک: ۹۶۴-۲۷۴۷-۰۳-۰

978-964-2747-03-0

۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۰۳-۰

می خوانید:

- ..... کا کلی / محمد برومند
- ۱..... مردان خورشید / محمد برومند
- ۱..... سوسکه پری / اردشیر صالحپور
- ۱..... قصه آن که رفت ... / چیستا یثربی
- ۹..... دیگ جادو / محمدرضا یوسفی

# نمایشنامه عروسی کاکلی

محمد پرومند

نقش‌ها:

مترسک

پرنده

درخت

کاکلی

بز

رودخانه

### صحنه: گندمزار، مترسکی در میان.

من کی ام؟ توی این گندمزار چی کار می کنم؟ کی منو آورده اینجا؟ چرا اومدم اینجا؟ من کی ام؟

(مترسک به طرف پرندگان می رود. همه از او می گریزند. به طرف رودخانه می رود و خود را در آب می بیند، نمی خواهد باور کند که مترسک است. کم کم به یاد می آورد که پیش از این درخت چناری در جنگل سبز بوده است.)

مترسک:

### صحنه : جنگل

(طوفان بر گرده درختان شلاق می زند و همه در خود می پیچند. پرنده در گریز از طوفان به هر درختی پناه می برد، اما همه او را از خود می رانند. آن ها به فکر خویشند. پرنده ناتوان بر پای درختی می افتد.)

- پرنده: کمک... کمکم کن.  
 درخت: چیه چی شده؟  
 پرنده: طوفان... طوفان داره نابودم می کنه.  
 درخت: من چی کار می تونم بکنم؟  
 پرنده: منو توی شاخه های خودت پناه بده.  
 درخت: راست می گی، طوفان خیلی عصبانیه ولی بالاخره از اینجا می ره.  
 پرنده: تا اون بره منم نابود می شم.  
 درخت: راست می گی.  
 پرنده: خیلی ممنون که به فکر منید.  
 درخت: خواهش می کنم. خب حالا دیگه اینقدر ناراحت نباش.  
 پرنده: اجازه بده توی شاخه هات پناه بگیرم.  
 درخت: خیلی دوست دارم کمکت کنم. اما شاخه های من تحمل وزن تو رو ندارند.  
 پرنده: ولی تو اونقدر قوی هستی که انگار شلاق های طوفان رو حس نمی کنی.  
 درخت: درست خیلی قوی هستم و خیلی هم دوست دارم به تو کمک کنم.  
 پرنده: خیلی خوبه.  
 درخت: البته از پرنده ها خوشم نمی یاد.  
 پرنده: ولی...  
 درخت: آوازشون رو دوست دارم، اما دوست ندارم روی شاخه های من بشینند.  
 پرنده: حالا توی این طوفان وضعیت فرق می کنه.  
 درخت: راست می گی.  
 پرنده: طوفان داره نابودم می کنه.  
 درخت: ناراحت نباش، از قدیم گفتن، از این درخت تا اون درخت فرجه.  
 پرنده: اما دیگه قدرت بال زدن ندارم.  
 درخت: خواهش می کنم خواهش می کنم پرنده کوچولو طاقت داشته باش.  
 پرنده: نمی تونم.  
 درخت: نگو نمی تونم، خواستن توانستن.  
 پرنده: منو توی شاخه هات پناه بده، نگذار طوفان نابودم کنه.

درخت:	نه دیگه، حالا هم بهتر از اینجا بری. خب دیگه خداحافظ.
پرنده:	خواهش می‌کنم بهم رحم کن.
درخت:	خداحافظ.
پرنده:	کمکم کن.
درخت:	خداحافظ.
پرنده:	اگه بهم پناه ندی نابود می‌شم.
درخت:	خداحافظ.
پرنده:	خواهش می‌کنم.
درخت:	خدا حافظ.
پرنده:	کمکم کن.
درخت:	خداحافظ.
پرنده:	بی معرفت.
درخت:	امید تو از دست نده. خداحافظ.
چنار:	(پرنده سرگردان به هر سویی پرت می‌شود. چنار او را صدا می‌زند.) آهای پرنده... بیا اینجا... بیا به طرف من... بیا... بیا... (پرنده خسته در پناه چنار آرام می‌گیرد. طوفان می‌رود.) سلام.
پرنده:	ببخشید... سلام خیلی ممنون که کمکم کردی.
چنار:	وظیفه ما درختاست که به شما پرنده‌ها کمک کنیم.
پرنده:	اما درختای دیگه هیچکدوم بهم کمک نکردن، همه به فکر خودشون بودن.
چنار:	خب دیگه توی این دنیا همه جور درختی پیدا می‌شه.
پرنده:	نمی‌دونی با چه حالی از اونا خواهش کردم کمکم کتن. اما اونا با سنگدلی رو برگردوندن.
چار:	بگذریم، حالا افسوس گذشته رو نخور، بدی رو فراموش کن.
پرنده:	تو منو نجات دادی.
چنار:	وظیفه مو انجام دادم، دیگه حرفش من زن. راستی نگفتی اسمت چیه؟
پرنده:	کاکلیه... اسمم کاکلی.



- کاکلی: چنه اسم قشنگی. تا حالا ندیده بودمت. اهل کجایی؟  
 چنار: مرغ مهاجرم. داشتم از اینجا رد می شدم که گرفتار طوفان شدم.  
 کاکلی: حالا کجا می خوای بری؟  
 چنار: گفتم که مرغ مهاجرم. توی دنیا می گردم تا چیزی زیبا رو ببینم.  
 کاکلی: حالا چرا ساکتی؟ حرفی بزنی.  
 چنار: هیچی چیزی نیست.  
 کاکلی: چیزی نیست؟ یا نمی خوای بگی؟  
 چنار: گفتن که دردی رو دوا نکنه، چه فایده ای داره؟  
 کاکلی: حرف های عجیب و غریبی می زنی. رک حرفتو بزنی، نکنه من برات غریبه ام؟  
 چنار: نه با این که مدت کمیه که می شناسمت، اما انگار سال هاست که با تو دوستم.  
 کاکلی: پس چرا حرفتو نمی زنی؟  
 چنار: راستش ازت خوشم آمده، می خواستم بگم چقدر خوب می شد اگه پیشم می موندی. رو شاخه هام لونه می ساختی و برام آواز می خوندی و منو از تنهایی در می آوردی.  
 کاکلی: می مونم.  
 چنار: می مونی؟!  
 کاکلی: می مونم. رو شاخه هات لونه می سازم، برات آواز می خونم.  
 چنار: اما تو گفتی مرغ مهاجری و نمی تونی دل به موندن بدی.  
 کاکلی: و گفتم که دنبال زیبایی می گردم.  
 چنار: درسته.  
 کاکلی: خب تو هم زیبایی، پس پشت می مونم.  
 چنار: من زیبام؟  
 چنار: سرو زیباست، بید مجنون زیباست، من یه چنارم، یه چنار بلند.  
 کاکلی: مگه زیبایی چیزی جز خوبیه؟  
 چنار: نه.  
 کاکلی: تو خوبی پس زیبایی، یه چنار سبز و زیبا  
 چنار: چنار سبز و زیبا خیلی بلند بالا

- با شاخه های بسیار کنار یک جویبار  
سینه رو کرده سپهر برده توی ابرها سر  
(کاکلی آواز خوانان اوج می گیرد و از صحنه خارج می شود.)
- کاکلی کجا می ری؟ چنار؛  
می رم بالا، بالای ابرها اونقدر بالا که بتونم خدا رو ببینم و ازش تشکر کنم  
کاکلی؛  
که با تو دوست شدم.  
چنار؛  
برو اما قول بده که زود برگردی.  
کاکلی؛  
قول می دم، منتظرم باش که زود برمی گردم.  
چنار؛  
چقدر زیباست، انگار خودم پر درآوردم و در حال پروازم، دیگه نمی بینمش،  
کجا رفت؟ کاکلی... کاکلی... نکنه بر نگرده؟ اما نه قول داد که بر می گرده.  
کجایی کاکلی ای نازنینم دلم می خواد که رویت را ببینم  
تو گفتی می ری و زود بر می گردی بگو تا کی سر راحت نشینم  
کاکلی کی می آیی؟  
صدای کاکلی؛  
اون وقت که تو منو بخوای.  
چنار؛  
می خوامت، خیلی می خوامت. پس کسی می آی؟  
صدای کاکلی؛  
اون وقت که تو منو صدا کنی.  
چنار؛  
کاکلی... کاکلی... پس کی می آی؟  
صدای کاکلی؛  
اون وقت که شاخه هات رو به سوی من باز کنی.  
چنار؛  
کاکلی بیا که شاخه های من نوازش پره های تو رو می طلبند، بیا.  
صدای کاکلی؛  
باشه وی اول چشمانو ببند.  
(چنار چشمانش را می بندد، کاکلی وارد می شود و می خواند.)  
کاکلی؛  
حالا چشمانو واکن دور و برو نگاه کن  
ببین خورشید اومده روی کوه خیمه زده  
چشمانو واکن حالا منو اینجا این بالا  
(پرنده ها وارد می شوند، آن ها قصد دارند نظر چنار را به سوی خود جلب کنند.)  
پرنده ها؛  
چشمانو واکن حالا منم اینجا این بالا  
پرنده ۱؛  
منو نگاه کن

پرنده ۲:

منو نگاه کن

پرنده ۳:

منو نگاه کن

چنار (اشاره به کاکلی) اونو نگاه کن، اونو نگاه کن، با ناله ای بالا می رود

(کاکلی می خندد پرنده ها با ناراحتی خارج می شوند.)

چنار: خسته نباشی.

کاکلی: پرواز خستگی نداره، وقتی از اون بالا زیبایی تو در چشماتم باشه.

چنار: خوب از اون بالا چی دیدی؟

کاکلی: امروز توی آسمون دیدم یه رنگین کمون

رنگین کمون قشنگ بود زیبا و رنگارنگ بود

مثل کلاه روی کوه نشسته بود با شکوه

کاکلی: رفتم پیشش نازم کردتشویق به پروازم کرد

چنار: اما نه دیگه پرواز بسه، پرواز باشه برای فردا، حالا شب شده باید بخوابی، بیا

روی شاخه های من بخواب.

کاکلی: به شرطی که تو هم برام لالایی بگی.

چنار: تو بگیر بخواب، منم برایت لالایی می گم.

لالالا لال گلم لالاعزیز خوشگلم لالا

لالایی کن خدا یارت خدا باشه نگهدارت

چنار: (در طول آواز خواندن صحنه شب ساخته می شود، تبر با قیافه ای مخوف

وارد می شود، قصد دارد چنار را قطع کند. درگیری کاکلی با تبر، تبر ضربه ای

به او می زند. کاکلی نقش زمین می شود، چنار نگران کاکلی است، تبر از

کاکلی فرصت استفاده کرده و او را قطع می کند. ستاره ها از آسمان می ریزند. تبر

چنار را با خود می برد. صبح می دمد، پرنده ها وارد می شوند و کاکلی را از

چنار زمین بلند می کنند.)

کاکلی: چنار، چنار نازنین من کو؟ اونو کجا بردن؟ چرا بردن؟

پرنده ۱: دیگه باید اونو فراموش کنی.

کاکلی: شما اونو دیدین؟ اونو کجا بردن؟

پرنده ۲: ناراحت نباش شاخه های زیادی هستند که تو می تونی روی اون ها لونه بسازی.

- پرنده ۱: منم کمکت می‌کنم تا یک لونه زیبا بسازی.  
 کاکلی: مگه می‌شه؟ مگه می‌شه اونو فراموش کرد؟ برید، برید و منو تنها بگذارید،  
 بگذارید با یاد اون خوش باشم.  
 (پرنده‌ها می‌روند)
- درخت ۱: آهای کاکلی بیا روی شاخه‌های من لونه بساز.  
 درخت ۲: منم خوشحال می‌شم اگه روی شاخه‌های من لونه بسازی.  
 درخت ۳: من کنار رودخونه‌ام، بهتره روی شاخه‌های من لونه بسازی.  
 درخت ۴: نه بیا روی شاخه‌های من لونه بساز.

### صحنه: گندمزار

- مترسک: باز دوباره صبح اومده اما هنوز نخوابیدم  
 کاشکی که خوابم می‌گرفت شاید تو رو خواب می‌دیدم  
 کاکلی زنده است؟ کاش یکی بود که از کاکلی برام خبر می‌آورد، آهای  
 کسی اینجا نیست؟ کسی نیست که از کاکلی نازنین برام خبر بیاره؟ آهای  
 پرنده‌ها شما از کاکلی خبر ندارین؟ با شمام چرا فرار می‌کنید؟ چرا جوابمو  
 نمی‌دین؟ آهای یا توام، تو، تو  
 از کاکلی خبر نداری؟ تو کاکلی رو ندیدی؟ چرا ساکتید؟ فقط به من بگید  
 اون زنده است یا نه؟ بگید که اون زنده است.  
 (کنار رودخانه می‌نشیند و غمگین می‌خواند.)
- مترسک: کاشکی پیشم می‌اومدی می‌اومدی، در می‌زدی  
 با اون صدای مهربون آواز بخون شیرین زبون  
 تا کی دلم غمگین باشهغم تو دلم سنگین باشه  
 عکس مترسک در آب: دیگه باید خاطرات گذشته رو فراموش کنی.  
 مترسک: مگه می‌شه؟  
 عکس مترسک: با اومدن پاییز و باد مرگ منم فرا می‌رسه، پس تا اون موقع فقط باید سکوت کنم.  
 مترسک: مگه می‌شه، مگه می‌شه بدون کاکلی زنده باشم؟  
 عکس مترسک: آیا باز هم کاکلی نازنین رو می‌بینم؟

- مترسک: نمی دونم.
- عکس مترسک: آیا دوباره نوازش گرم پاهای اونو حس می کنم؟
- مترسک: نمی دونم، دیگه هیچی نمی دونم، نمی خوام بدونم. فقط باید منتظر پاییز باشم تا منو به زمین بندازه و برای همیشه نابودشم.
- صدای کاکلی: کاشکی پیشم می اومدی می اومدی در می زدی
- مترسک: صدای کاکلی، آره صدای خودشه، کاکلی... کاکلی کجایی؟ کاکلیه من اینجام کاکلی.
- نه جوابی نمی یاد شاید خیالاتی شدم، شاید فکر کردم صدای کاکلی.
- کاشکی پیشم می اومدی می اومدی در می زدی
- با اون صدای مهریون آواز بخون شیرین زیون
- صدای کاکلی: تا کی دلم غمگین باشه غم تو دلم سنگین باشه
- مترسک: صدای خودشه، اوناهاش می بنمش، کاکلی، کاکلی بیا.
- (کاکلی وارد می شود و کنار جوی آب می نشیند، اما گویی مترسک را نمی بیند و صدایش را نمی شنود.)
- مترسک: سلام کاکلی، خوش اومدی، کاکلی با توام، چرا جوابمو نمی دی؟ شاید با من قهری؟ شاید منو نمی شناسی. حق داری اگه منو نشناسی. من که دیگه به چنار سبز و بلند نیستم. من که دیگه برگ ندارم، من که حالا یک مترسک زشت و مسخره شدم. اما تو رو خدا جواب بده، پدبختی خودم بسه، تو دیگه تنهام نگذار، با توام کاکلی (فریاد می زند) کاکلی... کاکلی... با توام.
- مگه صدامو نمی شنوی؟ صدامو نمی شنوی؟ حتما صدامو نمی شنوه که جواب نمی ده. آخه چرا؟ شاید به خاطر این سطل که روی سرم گذاشته اند، آره این سطل نمی ذاره صدام به گوش کاکلی برسه.
- حالا چکار کنم؟ یکی به من کمک کنه، کمک... کمک... چقدر احمقم با این که می دونم هیچ کس صدامو نمی شنوه بازم فریاد می زنم. اما خدایا تو که صدامو می شنوی، تو به من کمک کن. نذار کاکلی بره، خدایی تو نشون بده، نشون بده که هر کاری می تونی بکنی. خدایا غیز از تو هیچ کس صدامو نمی شنوه، هیچ کس نمی تونه به من کمک کنه، خواهش می کنم کمک کن.

منو تنها نذار.

(کاکلی به اطراف می نگرد، هوا را می بوید.)

**کاکلی:** چه عطری؟ چه بویی؟ بوی چنار، بوی دوستم رو حس می کنم، اما کجاست؟ چرا نمی بینمش؟ چنار... چنار عزیز... کجایی؟ چرا جوابمو نمی دی؟ چنار... چنار عزیز...

**یز (وارد می شود):** چیه؟ چه خبرته؟ چرا سر و صدا راه انداختی؟

**کاکلی:** چنار، دنبال چنار عزیزم می گردم.

**یز:** پس گم شدی؟

**کاکلی:** نه گم نشدم، اونو گم کردم.

**یز:** دیوونه شدی؟ مگه چنارم گم می شه؟ چنار که پا نداره جایی بره.

**کاکلی:** اون نرفته، بلکه بردنش، شما بگید این طرف ها به چنار ندیدید؟ به چنار بلند.

**یز:** این طرف ها هیچ درخت چناری نیست.

**کاکلی:** مطمئنید؟

**یز:** مطمئن مطمئن.

**کاکلی:** ولی من بوی اونو حس می کنم، فکر می کنم باید همین طرف ها باشه.

**یز:** اشتباه می کنی، این طرف ها هیچ درخت چناری نیست.

(کاکلی به طرف مترسک می رود.)

**یز:** کجا داری می ری؟ به طرف اون نرو، خطرناکه، با توام، کجا داری می ری؟

مگه دیوونه شدی؟ اون به مترسکه، پرنده ها باید از اون بترسن و فرار کنن.

نرو... دیوونه نرو... نرو... اصلا برو به جهنم.

(خارج می شود)

**کاکلی:** چه بویی، چه عطری، بوش دوستم رو حس می کنم. احساس می کنم

سبک شدم و پس از مدت ها می تونم پرواز کنم، تا عمق آسمان آبی، احساس

می کنم دوست دارم شعر بخونم.

بازم دوباره خورشید از پشت کوه ها تابید

به سبزه ها سلام داد به روی گل ها خندند

خورشید خانم چه زیباستخونهش همون بالاهاست

پرنده:

آهای با توام دیوونه‌ای؟ چرا برای مترسک آواز می‌خونی؟

کاکلی:

دوست دارم، دوست دارم برای اون آواز بخونم.

پرنده:

گفتم دیوونه شدی، پرنده عاقل فقط برای گل‌ها و درخت‌ها آواز می‌خونه.

کاکلی:

اما من دوست دارم برای این آواز بخونم.

پرنده:

گفتم که دیوونه شدی، اگه عاقل بودی می‌دونستی که پرنده‌ها همیشه باید

از مترسک فرار کنند، اون دشمن پرنده‌هاست.

کاکلی:

کی می‌گه اون دشمن پرنده‌هاست؟

پرنده:

همه می‌گن.

کاکلی:

شاید همه اشتباه می‌کنن، آخه اون با من کاری نداره، تازه من خیلی هم

اونو دوست دارم.

پرنده:

گفتم که دیوونه‌ای.

کاکلی:

اگه دوست داشتن دیوانگيه، خب من دیوونه‌ام خوشحال شدی؟

پرنده:

اصلا به من چه، فقط اینو بگم که پاییز داره می‌یاد. پرنده‌ها آماده شدن تا به

جاهای گرم‌تر مهاجرت کنند. اگه با ما می‌آی عجله کن.

(می‌رود)

کاکلی:

(به مترسک) حتما می‌دونی که پرنده‌ها سرمای پاییز و زمستون رو نمی‌تونند

تحمل کنند، به همین خاطر به جاهای گرم‌تر مهاجرت می‌کنند حالا با

اومدن پاییز منم باید برم، اما ناراحت نباش قول می‌دم که برگردم. با اومدن

بهار منم می‌یام، مطمئن باش که من اولین پرنده‌ای هستم که با بهار

برمی‌گردم، پس منتظرم باش. خدا حافظ عزیز نازنینم دلم می‌خواد تو را باز

ببینم نکن گریه، نخور غصه عزیزم که من از دوریت خیلی غمینم

مترسک:

کاکلی نرو، منو تنها نذار، تو گفتی اول بهار بر می‌گردی اما من بهار و

نمی‌بینم، نرو. کاکلی نرو باد پاییز که بیاد منو با خودش می‌بره، مگه نمی‌دونی

باد پاییز تمام ترسک‌ها رو به زمین می‌زنه، بگذار همین چند لحظه آخر رو

با هم باشیم. خواهش می‌کنم نرو.

صدای کاکلی:

دعا کن در نماز صبح و شامت که روی شاخه‌ات بازم نشینم

(مترسک دست به دعا بر می‌دارد، پاییز از راه می‌رسد و چند مترسک را به

زمین می زند، اما مترسک همچنان پابرجاست، او در مقابل باد پاییزی مقاومت می کند.)

مترسک: آهای باد پاییز بی خود تلاش نکن، تو نمی تونی منو با خودت ببری، چون من باید منتظر کاکلی باشم. کاکلی گفت اول بهار بر می گرده، پس باید منتظرش باشم.

(باد پاییزی لباس های مترسک را می برد، زمستان از راه می رسد. مترسک های افتاده بر زمین گویا کفن می پوشند اما مترسک همچنان ایستاده و مقاومت می کند.)

مترسک: آهای زمستون بهار که بیاد، کاکلی هم بر می گرده. اون بر می گرده پس باید منتظرش باشم، تو نمی تونی منو با خودت ببری، من منتظر بهارم، منتظر کاکلی که بهار منه، پس برو و بذار زودت بهار بیاد، کاکلی بیاد برو. (زمستان می رود، بهار از راه می رسد، مترسک اینک به نهال کوچکی مبدل گشته است.)

چنار: احساس می کنم در درونم داره اتفاقی می افته. آهای رودخونه، رودخونه زود بیا اینجا، بذار خودمو تو آینه تو ببینم.

رودخانه: سلام، اومدن بهار رو به تو تبریک می گم. خودتو توی آینه من ببین، ببین که دیگه مترسک نیستی.

چنار: مترسک نیستم؟  
رودخانه: درسته، تو حالا یک نهال کوچک چنار هستی.

چنار: من مترسک نیستم؟! من یک نهالم؟! یه نهال چنار؟! آخه چطور ممکنه؟  
رودخانه: آره تو یه نهالی، اینم به خاطر این که تو در مقابل باد پاییز و سرای زمستون

مقاومت کردی. الان تو ریشه در آوردی و ریشه ها آب و غذا رو از زمین می گیری و به آوندها می دن، اونهام باعث شدن تو برگ در بیاری. تو حالا یه نهالی، یه نهال چنار سبز.

چنار: یعنی من یه چنارم؟ یه چنار سبز، مثل اون قدیما؟

رودخانه: آره تو یه چنای، یه چنار سبز و زیبا.

چنار: من یه چنار می شم، یه چنار بزرگ که سرش به ابرها می رسه، یه درخت



مهربون که پرنده ها روی شاخه هاش لانه می سازند، پرنده ها از وی شاخه های من پرواز کردن رو یاد می گیرن، بعد می پرن می رن بالا، به آسمون آی خدا. خدایا از این که کمکم کردی تا دوباره به شکل اولم در پیام از تو ممنونم. کجایی کاکلی ای نازنینم دلم می خواد تو را بازم ببینم تو گفתי می ری و زود بر می گردی بگو تا کی سر راحت نشینم کاکلی کی می آی؟

صدای کاکلی:

اون وقت که تو منو بخوای.

چنار:

می خوامت، خیلی می خوامت، پس کی میای؟

صدای کاکلی:

اون وقت که تو منو صدا کنی.

چنار:

کاکلی... کاکلی... پس کی می پای؟

صدای کاکلی:

اون وقت که شاخه هاتو به سوی من باز کنی.

چنار:

کاکلی بیا، بیا که شاخه های من نوازش پاهای تو رو می طلبند، بیا.

کاکلی:

باشه ولی اول چشمتو ببند.

(وارد می شود)

حالا چشمتو واکن حالا اینجا نگاه کن

ببین خورشید اومده روی کوه خیمه زده

چشمتو واکن حالا منم اینجا این بالا

(خورشید از آسمان در دست های چنار قرار می گیرد. چنار با خورشید

دف می نوازد، اوج پرواز کاکلی.)

# مردان خورشید

محمد برومند

نقش‌ها:

پسر  
نقاش  
مرد  
زن  
کوه  
دیو شب  
رود

## صحنه اول

شب، اتاق کار یک هنرمند نقاش، پنجره‌ای بزرگ در مقابل، تابلوهای نقاشی در اطراف، قوطی رنگ و قلم مو بر روی زمین و یک تابلو با زمینه آبی نشسته بر سه پایه نقاشی، قاب عکس همسر نقاش در گوشه دیوار دیده می‌شود. نقاش که حدود ۴۰ سال سن دارد مشغول کشیدن تابلو است. پسر ۱۰ ساله‌اش در کنار او به تماشا ایستاده و گاهی به پدر کمک می‌کند. نقاش با استفاده از رنگ سفید بر روی تابلویی که بر روی سه پایه استوار است ابر سفیدی می‌کشد، پیش از این ابر سیاه بر روی زمینه تابلو بوده است. همراه موسیقی (از چهار فصل ویوالدی) با صدای ویولون دو ابر جان می‌گیرند. آن‌ها با هم مبارزه می‌کنند، ابر سفید ابر مشکی را از تابلو بیرون می‌اندازد، خورشید از پشت ابر مشکی نمایان می‌شود. ابر سفید و خورشید با هم دست می‌دهند. پسر نقاش از خوشحالی می‌خندد نقاش با استفاده از رنگ‌های سبز و قرمز غنچه گلی را برای تابلو تصویر می‌کند. همراه با موسیقی (از سمفونی ۵

بتهون) غنچه گل، جان می گیرد، غنچه باز می شود، از میان آن پرنده سفیدی خارج می شود و به سوی خورشید می رود، خورشید دست نوازش بر سر او می کشد. پرنده با خوشحالی باز گشته و برای گل ها آواز می خواند.

پسر نقاش از دیدن شادی گل و پرنده شاد می شود و پایکوبی می کند. نقاش با کمک فرزندش بر روی تابلو با استفاده از سه رنگ سبز، سفید و قرمز، گل ها و پرنده های بسیاری نقاشی می کنند. پسر به شدت خسته شده است، پدر بر روی زمین به نظاره تابلو می نشیند و فرزند را در آغوش می گیرد.

تابلو جان می گیرد (موسیقی از ۲۴ کاپس پاکانینی) گل ها در رقص و پرندگان گرداگرد آن ها آوازخوانی می کنند. کودک آرام آرام به خواب می رود. نقاش کودک را در گوشه ای بر روی زمین می خواباند. به سوی جالباسی می رود چادری را برداشته و بر روی کودک می اندازد، نگاهی به تصویر همسرش در قاب دوخته می شود. به طرف تابلو همسرش می رود، آن را برداشته و به آن خیره می شود. گویا خاطرات گذشته را به یاد می آورد. صدای تظاهرات به شکل گنگ و صدای تیراندازی شنیده می شود که متوجه می شویم همسر نقاش در تظاهرات شهید شده است. صدای تیراندازی در ذهن نقاش همزمان می شود با سوسوی لامپ اتاق و بعد هم صدای آژیر قرمز که از رادیویی در بیرون از اتاق شنیده می شود.

صدای گوینده رادیو: علامتی که هم اکنون می شنوید اعلام وضعیت قرمز است. معنا و مفهوم آن این است که حمله هوایی، به پناهگاه بروید...

نقاش برق را خاموش می کند به سوی پنجره می رود پرده را به کناری می زند و به بیرون نگاه می کند. اتفاقات داخل شهر از پنجه قابل رویت است.

حمله هوایی به شهر آغاز شده است، صدای داد و فریاد مردم همراه با آژیر قرمز به گوش می رسد، جمعی به پناهگاه می روند، کودکی می گرید، پیرزنی دست به دعا برداشته است، مادری کودکش را در آغوش گرفته و می دود، کودک نقاش سراسیمه و گریان از خواب بیدار می شود، نقاش کودکش را در آغوش گرفته و با او از صحنه خارج می شود.

آتش و دود قاب پنجره را پر می کند.

### صحنه دوم

صبح روز بعد، همان صحنه نخست با این تفاوت که تابلوها بر روی زمین افتاده نقاش وارد می شود، تابلوها را مرتب می کند، پسرش نیز وارد می شود و به سوی تابلویی که دیشب آن را کشیده اند می رود آن را برداشته و بر روی سه پایه می گذارد، اکنون در کنار گل ها مترسکی دیده می شود از پرنده ها خبری نیست.

- |       |   |
|-------|---|
| پسر:  | بابا اینجا رو نگاه کن   |
| نقاش: | چی شده پسر؟   |
| پسر:  | (به مترسک اشاره می کند) اینو کی کشیدید؟ چرا اونو نقاشی کردید؟   |
| نقاش: | اینو من نکشیدم، خیلی عجیه؟!   |
| پسر:  | پس اینجا چی کار می کنه؟   |
| نقاش: | نمی دونم.   |
| پسر:  | چرا پرنده ها رو پاک کردید؟ من اونا رو خیلی دوست داشتم.  |
| نقاش: | من پرنده ها رو پاک نکردم.   |
| پسر:  | مگه می شه پرنده ها خودشون برندن؟ ببینید گلهام پژمرده شدند.  |
| نقاش: | شاید به خاطر ترس از مترسک پرنده ها رفته اند. گل ها هم به خاطر دوری پرنده ها پژمرده شده اند.   |
| پسر:  | من این مترسک رو دوست ندارم، من پرنده ها رو می خوام، یه کاری بکن.  |
| نقاش: | یه دقیقه اجازه بده ببینم چه کاری می شه کرد.   |
|       | نقاش تلاش می کند با رنگ سفید مترسک را بپوشاند اما موفق نمی شود، حتی با کاردک هم مترسک پاک نمی شود.                                  |
| پسر:  | پس چرا پاک نمی شه؟  |
| نقاش: | خیلی عجیه نه با رنگ پاک می شه نه با کاردک از بین می ره.   |
| پسر:  | من پرنده ها رو می خوام، زود باش یه کاری بکن.  |
| نقاش: | باشه الان دوباره چند تا پرنده قشنگ می کشم.  |
|       | (نقاش چند پرنده می کشد، پسر خوشحال می شود و می خندد، تابلو جان می گیرد، پرنده ها برای گلها آواز می خوانند، گلها سر حال می شوند گویا |

در رقصند، مترسک با گام‌هایی سنگین و هیبتی ترسناک به سوی گل‌ها و پرندگان می‌رود، پرندگان می‌گریزند، گل‌ها پژمرده و کودک غمگین می‌شود. پسرک به سوی تابلو می‌رود، سعی می‌کند با دستهایش مترسک را بپوشاند، مترسک دست او را به دندان می‌گیرد و ناله کودک بلند می‌شود. آخ... بابا به کاری بکن.

پسر:

دوست دارم به کاری بکنم اما نمی‌دونم چی کار می‌شه کرد.

نقاش:

باید هر طور شده مترسک رو از روی تابلو بیرون کنی، باید دوباره پرنده‌ها آواز بخونند و گل‌ها شاد باشند.

پسر:

باشه. حالا تو برو مدرسه، برو بابا جون، تا تو بیایی من هم به کاری می‌کنم. مثلاً چی کار می‌کنید؟

نقاش:

مثلاً... مثلاً به نفری رو نقاشی می‌کنم تا با مترسک مبارزه کنه و اونو از تابلو بیرون کنه.

نقاش:

آفرین بابا جون. راستی اون‌ی که می‌خواهید بکشید چه شکلیه؟

پسر:

هنوز نمی‌دونم، باید بگردم و یه مدل پیدا کنم.

نقاش:

من می‌شم مدل‌تون، از روی من نقاشی کنید.

پسر:

نه پسر من خیلی کوچکی، مدل نقاشی‌ام باید سنش از تو بیشتر باشه، باید از تو قوی‌تر باشه.

نقاش:

مثل رستم، توی شاهنامه فردوسی؟

پسر:

رستم که افسانه‌ست، باید آدمی باشه امروزی که البته مثل رستم قوی

نقاش:

باشه. حالا تو برو مدرسه، شاید تا برگشتن تو منم مدلم رو پیدا کرد.

چشم، پس خداحافظ (پسر کیفش رو بر می‌دارد و در حال خروج از صحنه) بابا اون قشنگ باشه تا پرنده‌ها ازش نترسند.

پسر:

باشه، سعی می‌کنم مدل قشنگی پیدا کنم.

نقاش:

بابا مهربون باشه، گل‌ها رو دوست داشته باشه.

پسر:

باشه، برو دیگه داره دیرت می‌شه‌ها.

نقاش:

باشه، چشم، ولی بابا نکنه بعد که مترسک رو فراری داد خودش مزاحم پرنده‌ها بشه یا همه گل‌ها رو بیره خونه خودشون.

پسر:

- نقاش: نه نگران نباش سعی می‌کنم به مدلی پیدا کنم که هم قوی باشه، هم مهربون باشه، هم پاک و معصوم باشه، دیگه چی؟
- پسر: دیگه من رفتم، خداحافظ.
- نقاش: به سلامت، سعی کن حرف معلمت رو خوب گوش کنی و درس هانو خوب یادگیری.
- پسر: چشم بابا جون (می‌رود)
- نقاش: نقاش در میان عکس‌ها به دنبال چهره مناسبی برای مدل نقاشی‌اش می‌گردد اما موفق نمی‌شود، نقاش به طرف یکی از تابلوها که تصویر مدلی در کنار سفره نگینی نقاشی شده و به دیوار نصب است می‌رود و با او صحبت می‌کند، تابلو جان می‌گیرد.
- نقاش: تو قدرت ایستادگی در مقابل مترسک رو داری؟
- مرد: دست درد نکنه، ما رو دست کم گرفتی، یه فوت بکنم مترسک افتاده.
- نقاش: پس بهتره تورو منتقل کنم روی اون تابلو (می‌رود به سوی رنگهایش که دست به کار شود)
- مرد: بی‌خیال بابا حالا ما یه چیزی گفتیم بگذار غدامونو بخوریم.
- نقاش: باشه منتظر می‌شم غذات که تموم شد، منتقلت کنم به اون تابلو.
- مرد: البته من فکر می‌کنم منتظر نشی بهتره، خودت می‌دونی که من حالا حالاها سیر نمی‌شم. این سفره‌ام که همیشه پهنه و تمومی نداره.
- نقاش: پس خالی نبند که من مترسک رو فوت کنم افتاده.
- مرد: خالی نیستم، جدی گفتم ولی درگیری تو مرام ما نیست. دست روی کوچکت بلند نمی‌کنیم.
- نقاش: خیلی خب، هیچکی نشناسه من یکی تو رو خوب می‌شناسم.
- (نقاش به سوی دیگر اتاق می‌رود، بر روی تابلوی که بر دیوار نصب است تصویر زن زیبایی در مقابل آینه دیده می‌شود، نقاشی با او هم صحبت می‌شود، تابلو جان می‌گیرد.)
- نقاش: به نظر تو چی کار می‌شه کرد؟
- زن: اگه منظور تو اینه که من در مقابل مترسک بایستم که باید بگم خیلی اشتباه

- فکر می‌کنی آخه دور از جوانمردیه که به زن در مقابل مترسک بایسته و از پرنده‌ها دفاع کنه.
- نقاش:** مگه نه این که وقتی یک زن، مادر می‌شه برای حفظ جان بچه‌اش حاضره در مقابل تمام دنیا بایسته.
- زن:** بحث مادر به چیز دیگه است، من مادر نیستم، من به زنم، به زن جوان و زیبا.
- نقاش:** زن هم تمام وجودش عاطفه است، یعنی تو هیچ احساسی نسبت به گل‌ها و پرنده‌ها نداری؟
- زن:** چرا من عاشق گل‌هام، من پرواز پرنده‌ها رو خیلی دوست دارم ولی خودمو بیشتر از همه دوست دام.
- نقاش:** می‌دونستم که شماها نمی‌تونید مدل خوبی برای آخرین تابلو نقاشی من باشید. (مرد به طرف کتاب‌ها می‌رود)
- زن:** حالا چرا قهر کردی؟
- (نقاش سعی می‌کند در میان کتاب‌ها مدل خود را بیابد، اما موفق نمی‌شود صدای اعزام کاروان به مناطق جنگی از بیرون شنیده می‌شود، نقاش به سوی پنجره می‌رود و کاروان را نگاه می‌کند.)
- نقاش:** خودشه، آره خودشه، آهای آقا با شما، با شما، به لحظه صبر کنید. جوان با توام، آهای.... (نقاش از اتاق خارج می‌شود)
- صدایی از بیرون:** می‌روند عاشقان، دسته دسته سوی نور  
با عبوری از بهار، یا شکوهی از شعور  
می‌روند عاشقان، تا کرانه‌های دور  
چشم‌های ما همه، انتظار یک سرور
- (از پنجره اعزام کاروان به جبهه را می‌بینیم، کودکی برای پدرش که عازم جبهه است دست تکان می‌دهد، مردی از زیر قرآن رد می‌شود، مادری برای فرزندش دعا می‌کند، رزمندگان با خرسندی پیشانی بندهای خود را می‌بندند یا بند چکمه خود را محکم می‌کنند یا دست تکان می‌دهند. بعد از اتمام شعر با موسیقی حماسی تصاویری از رقص پرچم‌ها و پیشانی بندها همراه دود اسپند و بوی عطر و گلاب صحنه را پر می‌کند، تصاویر محو



می‌شوند و نقاش خسته و ناامید وارد می‌شود.

**مرد نقاشی شده بر روی تابلو: چی شد؟**

**نقاش:** سوار ماشین شدند و رفتند، اگه می‌تونستم باهاش صحبت کنم مدل خوبی

برای نقاشی بود. جوان، با قدرت، پاک و دوست داشتنی. تمام اون چیزهایی

که مدلم باید داشته باشه در وجود اون دیدم، ولی حیف که رفت.

**مرد:** یعنی قبول نکرد که بیاد و مدل تو بشه.

**نقاش:** قبل از این که بتونم باهاش صحبت کنم، رفت.

**زن نقاشی شده در تابلو:** حالا خودتو ناراحت نکن. می‌گم بهتره اون تابلو رو فراموش کنی.

**مرد:** آره منم نظرم همینه. اون تابلو رو از روی سه پایه بردار بذار کنار، شتر

دیدی، ندیدی.

**زن:** تو می‌تونی تابلوهای دیگه‌ای رو نقاشی کنی.

**مرد:** تابلوهایی که توی بازار خریدار دارند، می‌تونی با کشیدن تابلوهای قشنگ

پولدار بشی.

**زن:** یا تابلوهای هنری بکشی، مثل من، اون وقت ما می‌تونیم تو رو معروف

کنیم. تو مشهور می‌شی، همه از تو امضا می‌گیرند.

(نقاش که گویا حرف آن‌ها را نمی‌شنود در خود فرو رفته است)

**مرد:** آهای مثل این که داریم با تو حرف می‌زنیم.

**زن:** منو بگو که دارم واسه کی حرف می‌زنم.

**مرد:** تو که اونو می‌شناسی، وقتی بخواد کاری رو انجام بده به حرف کسی گوش

نمی‌کنه.

**زن:** مثل این که اون جوون بد جور ی روش تاثیر گذاشته. اون جوون رو دیدی؟

خیلی قشنگ بود؟

**مرد:** قشنگی مال زنه، مرد باید با جبروت باشه، غیرت داشته باشه.

**زن:** خیلی خب توام، خیلی مرد بود؟

**مرد:** نمی‌دونم، حتماً یه چیزی داشته که نقاش اونو به عنوان مدل پسندیده.

(نقاش به طرف تابلو همسرش می‌رود.)

**زن:** اونجا رو ببین، انگار داره با همسرش درد دل می‌کنه طفلی، کاش همسرش

زنده بود.

مرد: خودش مقصره نباید اجازه می داد همسرش بیه نظاهرات، زن که نباید از

خوبه بیرون بره.

زن: خوبه... خوبه تو هم، با این نظرات، بهتره غذا تو بخوری، هیچ وقت هم که سیر نمی شی.

مرد: تو چی که همش جلوی آینه ایستادی، دهنمو باز نکن.

زن: دهنه باز بشه چی می شه؟

مرد: خوب نیست زن اینقدر دهن به دهن مرد بذاره.

زن: تو اگه مرد بودی که نقاش ازت به عنوان مدل برای مقابله با مترسک استفاده می کرد.

مرد: ساکت، بذار ببینم نقاش به همسرش چی می گه.

زن: تو چی کار داری که چی می گه؟ چه معنی داره که حرف خصوصی مردم رو گوش کنی؟

مرد: نه بابا مثل این که کسی نمی تونه حریف زبون تو یکی بشه.

زن: ما اینیم دیگه.

(نقاش همچنان خیره به تابلو همسرش است، صدای همسر نقاش به گوش می رسد.)

صدای همسر نقاش: اون کاری که فکر می کنی درسته انجام بده.

نقاش: بهترین کار اینه که هر طور شده این تابلو رو تموم کنم، تا این تابلو تموم نشه نمی توانم تابلو دیگه ای رو شروع کنم.

صدای همسر: پس چرا معطلی؟

نقاش: آخه مدلی که پیدا کردم رفت. اوج زیبایی، قدرت، معنوی، صلابت و مهربانی بود. با این که فقط یک نگاه اونو دیدم، اما عجیب به دلم نشست. اگه فرصت بیشتری برای دیدن او داشتم، شاید حالا می توانستم نقاشی رو تموم کنم، ولی...

صدای همسر: یادته همیشه به من می گفتی بدترین چیز دو دلیه، حالا چرا خودت دو دلی؟

نقاش: می دونم باید هر طور شده اون جوونو پیدا کنم و آخرین تابلو رو تموم کنم.

- اما نگران بچه مون هستم، شاید این سفر خیلی طول بکشه، شاید هم...  
 نگران نباش اونم دوست داره تو کارو تموم کنی، اونم پشپار به دایی و عموش.  
 حالا که تو هم برای اتمام آخرین تابلو با من هم عقیده‌ای، می‌رم و هر طور  
 شده اون جوونو پیدا می‌کنم.  
 (نقاش قاب همسرش را گوشه‌ای می‌گذارد و مشغول جمع کردن وسایل  
 نقاشی اش می‌شود.)
- مرد: این هم به پا دیوونه است، یکی نیست به این بگه، حالا این نشد یکی دیگه.  
 زن: اصلا این تابلو نشد به تابلو دیگه.  
 نقاش: فقط بحث تابلو نیست، بحث دیدن دوباره اون جوونه، هنرمند کارش اینه  
 که زیبایی رو به تصویر بکش و من اوج زیبایی رو در چهره اون جوون دیدم،  
 زیبایی که هم در اون قدرت بود، هم صلابت، هم پاکی، هم دانایی و همه  
 چیزهای خوبی که من برای کشیدن اونها عمرمو صرف کردم.  
 حالا کجا می‌خوای به دنبال اون بری؟  
 مرد: با چی می‌خوای بری؟  
 زن: (نقاش با خود می‌خواند و همراه وسایلش از صحنه خارج می‌شود.)  
 نقاش: تو پای به ره در نه و هیچ مه‌رس، خود راه بگویدت که چون باید رفت.
- صحنه سوم
- کوه‌های سر به فلک کشیده کردستان، در یک سوی کوه برف و در سوی  
 دیگر گل‌های زیبا روئیده بر دامنه کوه دیده می‌شود.  
 نقاش با کوله باری از وسایل نقاشی وارد می‌شود.  
 سلام کوه  
 نقاش: سلام، بهتره زودتر از اینجا بری.  
 کوه: کجا برم، من تازه رسیدم، اینه خوش آمدگویی تو؟  
 نقاش: آخه اینجا امنیت نداره، ممکنه هر لحظه باد سیاه برسه و به تو هم آسیب  
 برسونه.  
 نقاش: باد سیاه؟ اون اینجا چی می‌خواد؟

- گل روی دامنه من سبز بشه، حالا فهمیدی گل نیکی افسانه نیست.
- نقاش:** چه جالب، ممنون که از پسر من به من خبر دادی، خواهش می‌کنم مراقب گل‌ها باش.
- کوه:** تو هم مراقب خودت باش امیدوارم اون جوونو پیدا کنی.
- (نقاش با سختی سعی می‌کند از کوه بالا برود، باد سیاه وارد می‌شود و با صدایی که پیش از این از مترسک شنیده‌ایم و برای ما یادآور مترسک است به مبارزه با نقاش می‌پردازد. او نقاش را به پایین پرتاب می‌کند. در پایین کوه نقاش تعداد زیادی چکمه و تیشه‌هایی را می‌بیند که بر زمین مانده است. چکمه‌ای را می‌پوشد و تیشه‌ای را بر دست می‌گیرد و با کمک آن‌ها دوباره از کوه بالا می‌رود، در هر سقوطی که نقاش دارد کوه مثل مادری او را در آغوش می‌گیرد تا به او آسیب نرسد. تا این که بالاخره نقاش قله کوه را فتح می‌کند و باد سیاه خسته و درمانده، می‌رود. شب فرا رسیده است، ماه در آسمان می‌دخشد، نقاش به جست‌وجو می‌پردازد تا شاید نشانی از جوان بیابد اما به جز تعدادی پر سفید پرندگان که به کوه زیبایی خاصی بخشیده‌اند و ادوات رزمندگان، چیز دیگری نمی‌یابد گویا چند لحظه پیش رزمندگان از این مکان رفته‌اند.
- (نقاش با ماه هم صحبت می‌شود.)
- نقاش:** آهای ماه قشنگ آسمون سلام.
- ماه:** سلام.
- نقاش:** من دنبال جوون بلند بالا و قدرتمندی می‌گردم، می‌خواستم ببینم شما اونو ندیدید؟
- ماه:** من از این بالا جوانان قدرتمند زیادی می‌بینم.
- نقاش:** اون‌ها که من دنبالش می‌گردم مثل کوه استوار و با صلابته، مثل خودت پاک و مهربونه. راستش من نقاشم، برای کشیدن به تابلو نقاشی نیاز به مدل دارم تا اونو تموم کنم، مشخصات مدلمو در جوانی دیدم که عازم اینجا بود، تا اینجا تونستم دنبالش بیام اما حالا اینجا پیداش نمی‌کنم.
- ماه:** همون نقاشی که چند شب قبل از حمله هوایی کشیدی؟

نقاش:

درسته ولی تو از کجا می دونی؟

ماه:

من از این بالا همه چیز رو می بینم.

نقاش:

یعنی تو از اون بالا پسر منم می بینی؟

ماه:

آره پسر تو می بینم، اومده لب پنجره و زل زده به آسمون.

نقاش:

حتما داره به تو نگاه می کنه.

ماه:

ولی امشب به من نگاه نمی کنه، داره دنبال ستاره تو می گرده.

نقاش:

ستاره من؟ مگه من ستاره دارم.

ماه:

همه آدم ها توی آسمون ستاره دارند. اون می خواهد ستاره تو رو پیدا کنه تا

به وسیله اون با تو حرف بزنه.

نقاش:

با این که سعی کردم با آثار نقاشی به دنیای بچه ها نزدیک بشم اما اونا همیشه

یک قدم از من جلوترن، حالا ستاره من کدومه؟

ماه:

باید بگردی و خودت اونو پیدا کنی، اگر ستاره ات رو پیدا کنی می تونی

آدرس اون جوونو هم از ستاره ات بپرسی.

نقاش:

خیلی ممنون ماه تو امشب یه چیزهایی به من یاد دادی که هیچ کس نگفته بود.

ماه:

خواهش می کنم، اینم بگم که نصف شب دیو شب سر می رسه و اون وقت

مبارزه من با دیو شب شروع می شه. اگه دیو شب پیروز بشه تو هیچ وقت

نمی تونی ستاره ات رو پیدا کنی.

نقاش:

چرا دیو شب با تو مبارزه می کنه؟

ماه:

آخه اون دوست داره همه جا تاریک باشه، از نور بدش می یاد، از منم بدش

می یاد.

دیو شب:

(دیو شب با چهره ای زشت و نعره هایی مانند صدای مترسک وارد می شود.)

(به نقاش) از تو هم بدم می آید، از هرچی نقاشی و هنر و رنگه بدم می یاد.

باید همه جا مشکی باشه (دیو شب سعی دارد با لباس مشکی اش همه جا

رو بپوشاند اما ماه و ستاره ها از دست او می گیرزند، جنگی در آسمان میان

دیو شب و ماه آغاز می شود که یادآور جنگ مترسک با گل ها در تابلو

نقاشی است، نقاش به جمع آوری هیزم می پردازد و آتش روشن می کند.)

نقاش:

آهای دیو شب، خجالت بکش، از لجاجت دست بردار. مگه تو نمی دونی

- اگر همه جا تاریک باشد پرنده‌ها از غصه دق می‌کنند؟  
 دیو شب: (با تمسخر) چه روح لطیف و شاعرانه‌ای، تو نقاشی یا شاعر؟  
 نقاش: من آدمم و به تو اجازه نمی‌دم که هر کاری دلت می‌خواهد بکنی.  
 دیو شب: برو بچه، برو نقاشی ات رو بکش، تو رو چی به این حرف‌ها.  
 نقاش: باشه نقاشی می‌کشم، اونم چه نقاشی‌ای.  
 (نقاش به طرف کوله پشتی‌اش می‌رود، قوطی رنگ سفید را برداشته و با قلم مو همه جا را سفید می‌کند، دیو شب دیوانه‌وار با صدای مترسک نعره می‌کشد.)  
 ماه: آفرین نقاش اگر تا طلوع صبح بیدار بمونی و به من کمک کنی، با آمدن سپاه نور دیو شب فراری می‌شه.  
 (نقاش همچنان به سفید کردن اطراف مشغول است که باد سیاه به کمک دیو شب می‌آید، باد سیاه آتش را خاموش می‌کند، دیو شب سعی می‌کند نقاش را به خواب فرو ببرد، نقاشی برای این که خوابش نبرد صورت خود را می‌شوید. گویا وضو می‌گیرد و به درگاه خدا به راز و نیاز می‌پردازد. تلاش دیو شب و باد سیاه بی نتیجه است، ستاره‌ها به گرد نقاش می‌چرخند و نور افشانی می‌کنند. ماه مهر سجاده نقاش می‌شود، دیو شب و باد سیاه چون لشکر شکست خورده می‌گریزند.)  
 نقاش: (هراسان، گویا به یکباره به خود آمده است) ستاره‌ام، ستاره‌مو پیدا نکردم، نشانی اون جوون چی می‌شه؟  
 ستاره: من اینجام من تو رو پیدا کردم. حالا اونجا رو ببین، بعد از این که از دشت بگذری به اون جوون می‌رسی. (ستاره می‌رود)  
 نقاش: یعنی چی؟ ماه گفته بود که من باید ستاره‌رو پیدا کنم. ولی... خیلی عجیبه اگر برای پسرم تعریف کنم شاید باور نکنه. (نقاش از کوه پایین می‌آید)

### صحنه چهارم

دشت پر از بوکه و پیشانی بند و قمقمه و چکمه‌های رزمندگان است، نقاش پیشانی بندی را به سر می‌بندد، با سختی گام بر می‌دارد. گاه مینی

منفجر می شود و سپس صدای خنده مترسک شنیده می شود و گاه با انفجار خمپاره دود آتش و خاک صحنه را پر می کند و نعره های مترسک گوش را کر می کند. نقاش سینه خیز از زیر سیم خاردار می گذرد. در طول این مدت نقاش همراه با موسیقی آوازی را زیر لب زمزمه می کند. نقاش در بین راه پره های سفید پرندگان را می بیند، وجود مواعی مانند مین، سیم خاردار و... او را به شدت خسته کرده است.

### صحنه پنجم

رود در حرکت، نقاش به رود می رسد، در انعکاس آب چهره فرزندش را می بیند، در عالم خیال و واقعیت با او به گفت و گو می نشیند.

پسر: خسته نباشی بابا

نقاش: سلام عزیزم

پسر: دلم خیلی براتون تنگ شده

نقاش: منم دلم برات تنگ شده، چه می کنی؟

پسر: درس می خونم، چند تا بیست و صد آفرین گرفتم.

نقاش: آفرین پسر

پسر: بابا نقاشی رو تموم کردین؟

نقاش: هنوز نه، تا حالا که نتونستم اون جوون رو پیدا کنم

پسر: از گل ها چه خبر؟

نقاش: دیو سیاه می خواهد گل ها را برپر کند.

پسر: از پرنده ها چه خبر؟

نقاش: (به اطراف می نگرد که پره های پرندگان روی زمین است، پری را بر می دارد)

باید همین اطراف باشند ولی من نمی بینمشون، راستی پسر شب ها چراغ روشن کن که پرنده ها راهشون رو گم نکنند، پرنده ها از تاریکی بیزارند. نگذار دیو شب اونها رو بترسونه.

پسر: حالا می خواین چی کار کتین؟

نقاش: خسته شدم، سفرم خیلی طول کشید، اینجا پر از خطره....

- پسر: یعنی می‌خواین برگردین؟  
 نقاش: تو چی می‌گی؟  
 پسر: دوست دارم بینمتون، دوست دارم پیشم باشین اما گل‌ها و پرنده‌ها چی می‌شن؟  
 نقاش: بر می‌گردم، بگذار آخرین تابلو نقاشی مو تموم کنم. به خورده دیگه منتظر باش.  
 پسر: چشم، باز هم منتظر می‌مونم تا به قول عمو با دست پر برگردین.  
 نقاش: من به تو افتخار می‌کنم.  
 راستی نقاشی هم می‌کشی؟  
 پسر: فقط .... (صدای سفیر خمپاره و بعد انفجار خمپاره در آب و سپس خنده مترسک)  
 نقاش: (با فریاد) پسر... پسر... (گویا به خود آمده است، آبی به صورت می‌پاشد)  
 نقاش: آهای رود تو به جوون ندیدی؟ جوونی با قدرت و استقامتی چون کوه، جوونی به مهربونی ماه، جوونی با دلی وسیع مثل صحرا، جوونی به پاکی آب مثل تو، اونو دیدی یا نه؟  
 رود: من جوون‌های بسیاری مثل اون دیدم، اونا از من گذشتن و به اون جزیره رفتند.  
 نقاش: جزیره؟! کدوم جزیره؟  
 رود: اگه از من بگذری به یک جزیره می‌رسی که محل جمع شدن عاشقانه، همون جوون‌های عاشقی که دنبالشون می‌گردی، برای همین به اون جزیره می‌گن جزیره مجنون.  
 نقاش: من باید هر طور شده اون جوون رو پیدا کنم.  
 (نقاش دست به کار می‌شود، قایقی را که کنار رود است به آب می‌اندازد، وسایل نقاشی‌اش را در آن قرار می‌دهد و سوار می‌شود. با تلاش بسیار پارو می‌زند، قایق به طرف جزیره پیش می‌رود، ناگهان صدای توپ و گلوله و خمپاره به گوش می‌رسد. قایق واژگون می‌شود، نقاش وسایلش در رود فرو می‌روند، رود رنگی از خون به خود می‌گیرد، نقاش با تلاش به سطح آب می‌آید، سعی می‌کند وسایل نقاشی‌اش را بیابد. فقط دستش به تابلو می‌رسد، رنگ‌ها و قلم موها غرق می‌شوند، نقاش با شنا خود را به ساحل و جزیره می‌رساند.)



### صحنه ششم

جزیره، رود در کنار جزیره به چشم می آید، نقاش لباس های خیس را از تنش در می آورد، تنها شلوار و پیراهنی سفید بر تن دارد، به اطراف می نگرد، گویا جوان را می بیند، خوشحال فریاد می زند.

دیدمش، خودشه.

نقاش:

خوشحالم که به آرزوت رسیدی.

رود:

دوست داشتم که تصویر اونو روی تابلوی خودم نقاشی کنم اما می بینی که دیگه رنگ و قلم مویی برام نمونده.

نقاش:

خیلی متاسفم.

رود:

درسته که نمی تونم اونو نقاشی کنم اما خوشحالم که می بینمش، من تونستم به آرزوم برسم، مهم دیدن دوباره زیبایی است (نقاش با دقت نگاه می کند، از تصویری که می بیند متعجب می شود) آهای رود اونجا رو نگاه کن من دنبال یه جوون می گشتم اما حال جوون های بسیاری مثل اون رو می بینم. من بهت گفته بودم که مثل اون زیاد دیدم.

نقاش:

حق با توه ولی تا کسی نبینه باور نمی کنه، باورش کمی سخته. (نقاش به سوی جوانانی که ما نمی بینیم می رود به ناگاه خمپاره ای منفجر می شود، نقاش بر روی زمین می افتد، دود همه جا را فرا می گیرد)

نقاش:

چی شد، پس اونها کجا رفتند؟

نقاش:

اون ها هم رفتند.

رود:

کجا؟

نقاش:

به آسمون نگاه کن، اون ها پرواز کردند و رفتند (نقاش به آسمان نگاه می کند، تعدادی پرنده سفید در حال پرواز می بیند)

رود:

پرواز؟ یعنی اون پرهایی که در راه دیدم...

نقاش:

اونها پرواز می کنند تا به خورشید برسند.

رود:

(مجدوب تماشای آن ها بی اختیار به سوی خورشید و پرندگان می دود) منو تنها نگذارید با شمام، منو تنها نگذارید (صدای توپ و گلوله و خمپاره طنین انداز است، بارانی از آتش و گلوله صحنه را پر می کند)

نقاش:

## صحنه هفتم

منزل نقاش، قاب نقاش در کنار قاب عکس همسرش دیده می شود، شمع های بسیاری در گوشه گوشه اتاق روشن است، پسر نقاش بر روی تابلویی که بر روی سه پایه استوار است مشغول کشیدن نقاشی است، او آخرین تابلو پدرش را تمام می کند. پسر پرنده سفیدی می کشد، پسر با لبخند دست ها و قلم موهایش را پاک می کند و به نظاره می نشیند. پرنده جان می گیرد و به آواز خوانی مشغول می شود، از پنجره اتاق پرندگان سفید بسیاری به داخل اتاق می آیند، تمام فضای تابلو نقاشی پر از پرنده سفید می شود، به گونه ای که دیگر مترسک دیده نمی شود و تنها صدای آواز پرندگان به گوش می رسد.

# سوسکه پری

اردشیر صالحپور

نقش‌ها:

پیرزن

سوسک

پیرمرد

دختر

پسر پادشاه

دختر شاه پریان

پیشخدمت‌ها

**صحنه اول**

(پیرزن چادر فلفل نمکی بر سرش، پای دار قالی نشسته و زمزمه کنان مشغول قالی بافی است. پیرزن اشک ریزان با موسیقی آواز غمگین را می خواند. تارهای قالی را همچنان می بافد.)

زد و سفید و آبی  
 درختای گلابی  
 سبز و سرخ عنابی  
 شب های بی قراری  
 از صبح تا شب  
 با این کلاف با اون کلاف  
 بیاف و بیاف  
 خیره به دار به قالی  
 حرف می زنم تو تنهایی

کارم شده به رج و دو رج  
وای که چقدر خسته‌ام  
اسیر و پر بسته‌ام  
صدام دیگه جون نداره  
چشام دیگه سو نداره  
ای خداجون به کی بگم... به کی بگم

آخی خدا جون، یکی هم نیست که بهم کمکی کنه، دستمو بگیره، وردستم  
باشه، دیگه تنهایی دارم کور و پیر می‌شم...  
سرخ و سیاه، سبز و سفید  
بختم سیاس، نمی‌شه سفید  
دلم برا رضاقلی شوهرم می‌سوزه، اونم بدتر از من صبح، کله سحر،  
خروسخون می‌ره صحرا پی خار و هیزم، شوم تنگ غروب، خسته و کوفته  
با پشته هیزم بر می‌گرده، چه کار کنه باید که روزی مونو جور کنه، اونم هیچ  
وقت خدا رنگ خوشبختی رو به خودش ندیده... (شروع به گریه کردن  
می‌کند).

ای خدا آخه بختمون سیاس  
زندگی مونم مثل زند و ناس تاریک و سیاس  
تنگ و تاریکه، بختمون سیاهس  
سیاه و سیاه، سیاه و سیاه  
(ناگهان سوسک سیاهی که از گوشه دار قالی در حال گذر است با شنیدن  
ناله‌های زار پیرزن سر بر می‌دارد).

سوسک:

کی بود گفت سیاه، من اینجا، کی بود؟  
(پیرزن با گوشه چارقد اشک‌هایش را پاک می‌کند و به خواندن ادامه  
می‌دهد.)

زرد و آبی، سرخ و سیاه  
زرد و سیاه، سبز و سیاه

- (سوسک دوباره سر بر می دارد.)  
**سوسک:** کی بود، گفتم کی بود گفت سیاه؟!  
 (پیرزن دست از کار می کشد در حالی که شانه قالی زنی را در دست دارد، حیران و متعجب می شود، اطراف خود را نگاه می کند تا ببیند صدا از کجاست.)  
**سوسک:** منم، خاله پیرزن، سوسک سیاه.  
**پیرزن:** بسم الله... انگاری صدای آدمیزاده صدای به دختر...  
**سوسک:** خاله پیرزن می خوای برم سرچشمه برت آب بیارم؟  
**پیرزن:** (که حالا متوجه حضور سوسک و صدای او شده است) وای خداجون تویی، این صدا مال توئه؟ ای خاله سوسکه دست به دلم نذار که خونه می بدبختی (آه می کشد) بخت من هم مثل این کلافا سیاس، سیاه سیاه. نه بچه ای، نه چیزی، اجاقمون کور کوره، دست تنها موندم و حسرت به دل... سال هاست که آرزوی داشتن به دختر مثل تو رو دارم که کنارم باشه.  
**سوسک:** خوب این که کاری نداره. من به جای دختر تو قبوله؟  
**پیرزن:** (می خندد) قریون دست و پای بلوریت. آخه تو سوسکی! من به دختر می خواستم؟!  
**سوسک:** اه! این چه حرفیه منم دخترم. نگاه کن قد و بالام ببین، ناز و کرشمه رو ببین دلبره، دلبر  
**پیرزن:** آره عزیزم اما تو به سوسکی نه به دختر.  
**سوسک:** نه باور کن، من دخترم، اصلا من می خوام دختر تو بشم تا بهت کمک کنم، قبوله؟ قول بده، من دخترت بشم، قبول کن دیگه، یالا... باشه... قبول.  
**پیرزن:** (دلش به رحم می آید) خیلی خوب باشه، باشه، اما به شرط، به شرط این که دختر خوبی باشی و به حرف مادرت گوش کنی...  
**سوسک:** باشه، مادر جون باشه، گوش می دم. از جون و دل گوش می دم.  
**پیرزن:** خوبه، اما به وقت زیر قولت نزن سوسکه سیاه، راستی شوهرم چی؟ به اون چی بگم؟ اگه پرسید؟  
**سوسک:** خوب حقیقتو بهش بگو، خیلی خوب تا تو ده رج قالی بیافی من خونه رو

یه آب و جارویی بزنم و گردگیری کنم. همه چیز اینجا باید تمیز و مرتب باشه، مثل دسته گل، بهتر اول یه آب و جارویی بکنم بعدم سماور را آتیش کنم.

(موسیقی صحنه را فرا می گیرد. سوسک دستمالی به سر می کند و شروع به کارهای خانه می نماید، ظرف دیزی را بار می گذارد رختخواب ها را مرتب می کند، اسباب و اثاثیه خانه را جابجا می کند و پیرزن با شور و شوق نازه ای به بافتن قالی مشغول می شود.)

سیاه، سیاه سوسک سیاه

دختر بلادختر بلا

دست و پا حناچشم بادومی

چشم بادومی دست و پا حنا

چادر زری مثل پری

زرد قناری چادر زری

گیسوت شبق شبناز می کنه

کرشمه هات طبق طبق طبق

یه رج و دو رج گیسو داره

نارنج و ترنج شبق شبق

دور بشه رنج یه رج و دو رج

پیدا شد یه گنج نارنج و ترنج

دلیم دیگه آروم گرفت دور بشه غم

روزهام دیگه شادی گرفت دور بشه رنج

سیاه، سیاه و سبزه سوسکی نگو

هرچی بگی می ارزه یه گنجه، گنج

خنده به لبهام اومده

شادی به چشمم اومده

سوسک سیاه و سبزه

هرچی بگی می ارزه

## صحنه ۲

(پیر مرد وارد می شود، پشته هیزم را گوشه ای گذاشته، با تعجب خانه را ورنانداز می کند، همه چیز تغییر کرده و خانه حال و هوای تازه ای به خود گرفته است.)

پیر مرد: به به... چه خبره، امروز خونه یه رنگی به خودش گرفته، انگاری خضر پیامبر از اینجا عبور کرده، خونه تمیزه، چایی حاضره، بوی خوش غذا همه جا رو



پیر زن: (پیش می آید) خوش اومدی رضاقلی، خسته نباشی، اوقر بخیر (برای او یک استکان چای می ریزد)

پیر مرد: ببینم تو چطور رسیدی هم قالی بیافی! هم غذا رو حاضر کنی. هم خونه رو مرتب کنی؟! به به چه چایی گل دمی (مشغول خوردن چای می شود)

پیر زن: آخه امروز من دیگه تنها نیستم، ما دیگه بچه دار شدیم.

پیر مرد: (پیر مرد استکان و نعلبکی از دستش می افتد) چی، بچه دار شدید؟ بعد از هفتاد سال؟

پیر زن: یعنی... نه... آخه... می دونی...

پیر مرد: (خود را مرتب می کند) یالا بگو ببینم چی شده چه کاسه ای زیر نیم کاسه هست؟

پیر زن: هیچی، یعنی، ما از امروز دختردار شدیم.

پیر مرد: دختردار؟! شوخی نکن دیگه با هم شوخی با ما هم شوخی! ما که بختمون

سیاهه و خدا به ما بچه ای نداده!

پیر زن: اما امروز داده، ما از امروز دیگه یه دختر داریم.

پیر مرد: دختر، دختر از کجا پیدا کردی؟!

پیر زن: من پیدااش نکردم، خودش اومد. صبر کن الان صداش می کنم، اینهاش!

دختر: (پرده را کنار می کشد و با شرمی دخترانه و دلبرانه) سلام (گیسوه های شبق و

سیاه خود را بافته و به دو طرف انداخته، صورتش را سفیداب و لبهایش را

سرخاب مالیده، ابروهایش را وسمه کشیده و چشمایش را سرمه و چادر

زری به سر دارد)



- پیرمرد: (متحیر و هاج و واج) علیک سلام... به به چه دختری، شاخ زری از گل بهتری، علیک سلام...
- دختر: آگه قبول داشته باشین از امروز منو دختر خودت بدونین. منم شما رو بابا صدا می‌زنم.
- پیرمرد: ولی آخه... مگه می‌شه... آخه ممکن نیست. ما آدمیزادیم. سوسک که که بچه مون سوسک باشه...
- پیرزن: (به میان حرف می‌آید) خوب حالا دیگه شده، قسمت ما هم توی دنیا اینه! تو هم قبول کن دیگه، خدا خودش رسونده...
- پیرمرد: آخه... همچه چیزی ممکن نیست، نمی‌شه...!!!
- پیرزن: حالا دیگه شده، کار نشد نداره... بابا.
- پیرمرد: آخه مگه می‌شه بچه مون سوسک باشه...؟
- پیرزن: فرقی نداره... بابا... دختر... دختر... تو رو خدا نگاش کن چه ناز و ادایی داره... الهی قربون دست و پای بلوریش برم...
- پیرمرد: آخه مردم چی می‌گن. در دروازه رو می‌شه بست در دهن مردمو نه!
- پیرزن: مردمو ولش کن، ما هر جوری باشیم اونا جور دیگه‌ای حرف می‌زنن.
- پیرمرد: خیلی خوب ولی نکته یه وقت پیش در و همسایه‌ها بگی من دختر رضاقلی هیزم شکتم. اونا می‌دونن ما دختر نداریم.
- پیرزن: چیکار داریم به کار مردم؟
- پیرمرد: اون وقت بهمون می‌خندن!
- پیرزن: چه کار داری؟ از این ستون به اون ستون فرجه، جیگر بند و جیگر بند، نه دل به خدا بند.
- دختر: (برای پدر از سماور جای تازه‌ای می‌ریزد و پیش او می‌گذارد) بفرمایید بابا گلوتونو تازه کنین.

### صحنه ۳

(دختر مشغول انجام امور خانه و رفت و روب است. پیرزن پای دار قالی نشسته و کلاف‌های رنگی پشم اطراف او را احاطه کرده است. موسیقی

صحنه را فرا گرفته است دختر و مادر با هم می خوانند.)

سرخ و سبز و زرد و آبی

رنگ گلایی

سرخ و سبز و زرد و آبی

رنگ عنابی

(صدای تق تق کوبه در شنیده می شود. پیرزن همچنان مشغول رج زدن

قالی است.)

پیرزن: ننه جون من دستم بنده، یه تک پا برو درو واکن

دختر: (دست از کار می کشد) خیلی خوب ننه جون الساعه... می رم

پیرزن: نه، ننه، اول بین کیه؟ (صدای کوبه در دوباره شنیده می شود)

دختر: آی کیه کیه در می زنه؟ در و با لنگر می زنه، من دلم می لرزه! (پسر پادشاه که

آن سوی در قرار دارد از شنیدن آواز و صدای دختر خوشش آمده است.)

صدای پسر پادشاه: یه بار دیگه بگو تا بگم کیم!

دختر: کیه کیه در می زنه، در و با لنگر می زنه. من دلم می لرزه... (پسر پادشاه آن

سوی در از صدا خیلی خوشش آمده با وجد و شور و شغف.)

صدای پسر پادشاه: (با خود) وای خدای من چه صدایی، صاحب این صدا حتما باید زیبارو هم

باشه. (صدایش را بلند می کند) منم شاهزاده، پسر پادشاه، درو باز کن!

دختر: چیکار داری؟

صدای پسر پادشاه: اومدم تا حقوق رعیتو بدم، درو باز کن.

دختر: من اجازه ندارم درو باز کنم، باید برم به ننه ام بگم.

صدای پسر پادشاه: جلد باش، برو بگو.

پیرزن: کی بود دخترم؟

دختر: ننه... ننه... می گه پسر پادشاهم.

پیرزن: شاهزاده... امیر... وای خاک بر سرم شد... (از دار قالی پایین می آید، چادر

چاقچو می کند) ای وای... خداجون دیدی چی شد حالا چیکار بکنیم؟!

(صدایش را بلند می کند) اومدم، قربان، قبله عالم اومدم... الساعه... (رو به

دختر) ورپریده برو زود یه جایی قایم شو، آگه تو رو ببینه، اون وقت مردم

خبردار می شن و به ما می خندن. می گن اونا که دختر نداشتن، به سوسک رو بچه شون کردن. بالا برو پشت پرده قایم شو... بالا (رو به در) اومدم شاهزاده، قربانت گردم... اومدم...

(پیرزن در را به روی شاهزاده باز می کند، شاهزاده وارد می شود. دو نفر پیشخدمت پشت سر او قرار دارند.)

پیرزن: بفرمایین قربان، قدم رنجه فرمودین. صفا آوردین، خونه حقیر ما رو روشن کردین. قریون قدمتون.

شاهزاده: دخترتون کجاست؟ این صدای دختر شما بود، چه صدای زیبایی، بگید بیاد بینمش.

پیرزن: خیر قربان خلاف به عرض شما رسوندن. ما اصلا دختر نداریم، سالیان ساله که اجاقمون کوره!

شاهزاده: ا، خودم صداشو شنیدم، داشت با شما ترانه های قالی بافی رو می خونند. چه صدای قشنگی هم داشت!

پیرزن: نه قربان، من اینجا تنهام، ما اصلا دختر نداریم، به کی به کی قسم دختر نداریم. من تنهایی دارم این قالی رو می بافم.

شاهزاده: گفتم دارین. (شاهزاده رو به پیشخدمت ها) زود باشین بگردین پیداش کنین. (پیش می افتد) صبر کنین قربان حالا که اینجوره دارم، دارم ولی البته،

دخترم... به خورده خجالتیه...

شاهزاده: من فقط می خوام به نظر اونو بینم.

پیرزن: قربانت گردم عرض کردم خجالت می کشه... دختره دیگه

شاهزاده: خیلی خوب، پس فردا شب می آییم خواستگاری دخترت...

پیرزن: چی خواستگاری؟! آخه قربان... عرض کنم...

شاهزاده: همین که گفتم... فردا شب می آییم... آماده باشین...

پیرزن: باشه میل خودتونه، ما کجا شما کجا، قدم شما روی چشم... ولی آخه...

(می روند)

(غروب پیرمرد با پشته هیزم به خانه بازگشته است، اما همه چیزسوت و کور و ماتم زده به نظر می رسد. پیرزن زانوی غم بغل گرفته، چمباتمه زده است،

- دختر نیز گوشه‌ای کز کرده است.)  
 پیرمرد: چی شده، چرا اینقدر ماتم زده‌این؟  
 دختر: سلام... بابا  
 پیرزن: هیچی، چی می‌خواستی بشه... بدبخت شدیم.  
 پیرمرد: بدبخت، ما که بدبخت بودیم، این که چیز تازه‌ای نیست.  
 پیرزن: نه این دیگه قوزه بالا قوز شده.  
 دختر: گاومون زایید بابا...  
 پیرمرد: چی شده آخه، زیون واکتین یه کلوم بگین چی شده؟  
 پیرزن: چی می‌خواستی بشه... پسر پادشاه اومده خواستگاری دخترمون!  
 دختر: من بیگناهم... تقصیری ندارم...  
 پیرمرد: چی... پسر پادشاه، دختر من... هه... هه... (به خنده می‌افتد)  
 شاهزاده... (خنده)  
 پیرزن: آره امشب قراره بیان خواستگاری.  
 پیرمرد: (دوباره به خنده می‌افتد) خواستگاری؟!...! وای که چقدر خنده‌داره.  
 پیرزن: هیچم خنده‌نداره، بیچاره... گریه‌داره... اگه امشب بیاین چی کار می‌تونیم  
 بکنیم... همه اش تقصیر این ورپریده‌اس... (او را دنبال می‌کند و نیشگون  
 محکمی از او می‌گیرد) جز به جیگر شده...  
 دختر: آخ... آخ... تنم کیود شد... آخه من که تقصیری ندارم، چیزی نگفتم...  
 پیرزن: زبون به دهن بگیر. ورپریده بی تقصیره و چیزی نگفته. پس کی بود که  
 می‌گفت (ادای او را در می‌آورد) کیه... کیه در می‌زنه، درو با لنگر می‌زنه...  
 من دلم می‌لرزه... اگه یه خورده یواش می‌خوندی اونم صداتو نمی‌شنید  
 اون که نمی‌دونه موضوع از چه قراره، عاشق صدای تو شده نمی‌دونه که  
 تو...  
 دختر: پس چیکار می‌بایست می‌کردم، پشت در چی می‌گفتم...  
 پیرزن: خوبه... خوبه دیگه... آخرش این ناز و اطوارهای تو کار دستمون داد.  
 حالا با این بدبختی چیکار کنیم... خدایا به تو پناه می‌آوریم.  
 پیرمرد: تو این اوضاع حالا چیکار می‌شه کرد، خدایا خودت کریمی، خودت

مشکل گشایی...

پیرزن:

نمی‌دونم والا... چاره‌ای نداریم. باید توکل کنیم... بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.

پیرمرد:

آره بابا... هر چه باداباد...

دختر:

به خدا من تقصیری ندارم...

پیرزن:

بیا... بیا ذلیل مرده گیس بریده، بیا به کمی بزک دوزکت کتم بینم چه پیش می‌آید وای خداجون... خودت رحم کن...

## صحنه ۵

(هفت پیشخدمت و غلام، هفت مجسمه و سینی بر سر با رخت و پارچه و کله‌های قند و نقل و نبات با موسیقی و سرنا و دهل رقص کتان وارد می‌شوند و پسر پادشاه در میان آن‌هاست. پیرمرد، پیرزن و دختر نشسته‌اند، نوکرها همچنان به شیرینکاری و نقل و نبات پاشی مشغولند. دختر در میان‌چادر گل باقله‌ای خود را پنهان کرده است.)

شاهزاده:

خوب پدرجان ما اومدیم خواستگاری دخترتون، صلاح چیست؟ رخصت می‌فرمایید؟

پیرمرد:

صلاح و اجازه ما دست شمعاست قربان...

پیرزن:

دختر ما عالی جناب که لیاقت شما را نداره... آخه... والا...

پیرمرد:

قربانت گردم... آخه... یعنی... چه عرض کنم... راستش...

پیرزن:

یعنی... قربان... آخه می‌دونید... ما... دختر ما...

شاهزاده:

چیه پیرزن هی نک و نال می‌کنی؟

پیرمرد:

آخه قربان من باید حقیقتی رو خدمت شما عرض کنم... این دختر...

شاهزاده:

اگه دخترتونو به من بدین از مال دنیا بی‌نیازتون می‌کنم.

پیرزن:

کنیز شمعاست قربان... ولی آخه... می‌دونید... اون... آخه

شاهزاده:

آخه نداره... دیگه... یالا... خلعت‌ها را بیارین...

پیرمرد:

قربان... قربان...

(پیشخدمت‌ها سینی‌ها را با لباس و رخت و انگشتر و کله قند می‌آورند.)

- هلله و شادی برپا می شود.)
- پیرمرد: فرمون قبله عالمو باید اطاعت کنیم. چاره ای نیست...
- شاهزاده: خب دیگه من می خوام عروس رو روگشا کنم و چهره اون رو ببینم من فقط صداشو شنیدم. اما هنوز نتونستم به نظر اونو ببینم.
- پیرزن: درسته قربان اما ما رسم نداریم تا موقعی که دختر رو عقد نکردیم روی عروس رو کسی ببینه؟ حتما باید بعد از عقد باشه!
- شاهزاده: بسیار خوب این که کاری نداره، الساعه... (فرمان می دهد) عاقد حاضر بشه و صیغه عقد رو جاری کنه.
- (عاقد را می آوردند، شاهزاده می خواهد عروس را روگشا کند)
- پیرزن: البته قربان، فدایت گردم... اما ما رسم نداریم عقد بدون آینه و شمعدان صورت بگیرد.
- (شاهزاده فرمان می دهد آینه و شمعدان حاضر می شود. شاهزاده می خواهد عروس را روگشا کند)
- پیرزن: (دوباره پا پیش می گذارد و ممانعت می کند) می بخشین قربان، جسارت، البته بنده حقیر کمترین رو ببخشین، خدای ناکرده قصد اهانت و بی ادبی ندارم اما رسم و رسوماته دیگه... کاریش نمی شه کرد. ما رسم نداریم تا زمانی که عروس را حموم نفرستادیم اونو راهی خونه بخت کنیم.
- شاهزاده: (عصبانی) این چه رسمیه دیگه... خسته شدم... من می خوام عروسو روگشا کنم... شما هر دم به بهانه ای میارین... آخه این چه رسمیه...! هی رسم... رسم... دیگه دل تو دلم نمونده.
- پیرزن: قبله عالم... قربان بنده را ببخشین... جسارته... واقعا ببخشین. رسم و رسوماته دیگه... فردا جلوی مردم چی یگیم آخه... ببخشین رسم ما اینه که دخترم رو با دست خودم بشورم، تمیز کنم، لباس خوب بپوشونم، اونوقت بفرستم خونه بخت.
- شاهزاده: بسیار خوب... (عصبانی) هرچی رسمه انجام بدین، منتها خیلی زود تمام رسوماتو بجا بیارین، معطل نکنین... (رو به فراش ها) بالا زود باشین بگین حموم رو برا عروس قرق کتن. هیچ کس نباشه. همه کورشن...

دورشن... بالا... جلد باشین... عروس به حمام می‌ره...

فراش‌ها و پیشخدمت‌ها، کورشین، دورشین، حمامو قرق کتین، عروس شاه به حمام می‌ره.

## صحنه ۶

(حمام، پیرزن و دختر بقچه حمام زیر بغل، وارد می‌شوند. حمام خلوت است و هیچ کس در آن نیست. صدای چک چک آب به گوش می‌رسد. پیرزن دست دختر را می‌کشد)

پیرزن: بیا دیگه جز به جیگر شده... حالا چیکار کنیم؟ بدبخت که بودیم. حالا بدبخت‌تر شدیم... آخرش خاک عالم بر سرمون شد. اون ور قضیه رو حل کردیم حالا اینجاشو چیکار کنیم؟

دختر: آخه من چیکار کنم؟

پیرزن: هیچی، تو فقط هیچی نگو که هرچی می‌کشم از دست تو یکی می‌کشم، ذلیل مرده! آخه من کجای تو رو بشورم، نه گیس داری که گیسو تو بشورم و شونه کنم نه دست و پا داری که دست و پاتو حنا بذارم، نه هیکلی داری که سر و تنت رو بشورم... والا حیرونم... بلا حیرونم مونده‌ام که چیکار کنم... خدا می‌دونه! ای خداجون (به سر و سینه می‌زند)

(ناگهان صدای خنده‌ای توأم با سرفه‌های شدید از گوشه خزینه حمام به گوش می‌رسد. سرفه‌ها شدیدتر می‌شود. در میان مه و غبار غلیظ آب گرم دختر شاه پریان خنده کتان پیش می‌آید... پیرزن و دختر وحشت زده به گوشه‌ای می‌خزند.)

پیرزن: یا خدا... این دیگه کیه... همینو کم داشتیم... خدایا خودت رحم کن.

(دختر جیغ می‌کشد و فرار می‌کند... دختر شاه پریان در هاله‌ای از نور هویدا می‌شود.)

دختر شاه پریان: نترسید... نترسید من دختر شاه پریانم (رو به پیرزن) مدت‌های زیادی بود که استخون ماهی توی گلوم گیر کرده بود و در نمی‌اومد، اما شما کاری کردی که من به خنده افتادم و استخون یک دفعه پرید بیرون...

پیرزن: ای وای خدا خیر بده... راست می‌گی؟ مگه ما چیکار کردیم...

دختر شاه پریان: هیچی، همین که این سوسک سیاهو رو زیر و رو می کردی و می خواستی سر و تن اونو بشوری من به خنده افتادم و با یک خنده و سرفه راحت راحت شدم.

پیرزن: وای خدا رو شکر... شرکت ای خدا... خدایا خودت کمکمون کن؟ مشکل این بنده خدا که حل شد... مشکل ما رو هم به جوری رفع کن.

دختر شاه پریان: مشکل؟ مگه شما چه مشکلی دارید؟  
چی بگم که ناگفتن بهتره... مشکل... بدبختی

دختر شاه پریان: بیا جلو دخترجون نترس... بیا... حالا پیرزن بگو چه مشکلی داری هرچه باشه برآورده می کنم. بگو چه آرزویی داری؟

پیرزن: وای چی بگم، فدات بشم... یه مشکل بزرگ، یه آرزوی محال که جونم بابتش در خطر... هیچی از دنیا نمی خواهم فقط آرزو دارم که این سوسک به یک دختر خوشگل تبدیل بشه.

دختر شاه پریان: خیلی خوب. من آرزوی تو رو برآورده می کنم. فقط به شرط این که هر دو تون چشمانتونو ببندین و لام تا کام حرف نزنین.  
پیرزن و دختر: باشه... باشه...

(صدایی در حمام می پیچد همه چیز در مه ای غلیظ و پررنگ پنهان می شود.  
صدای موسیقی عجیبی فضای حمام را پر می سازد. سوسک ناگهان به دختری زیبا تبدیل می شود.)

### صحنه ۷

(صدای موسیقی ساز و نقاره به اوج خود رسیده است. آهنگ مبارک باد و عروسی به هوا بلند است.)

بادا باد مبارک بادا

ایشالا مبارک بادا

اومدیم وصله کنیم

نیوسیم و سمه کنیم

ای یار مبارک بادا



ایشالا مبارک بادا  
 عروسی شاهانه، ایشالا مبارکش باد  
 جشن بزرگانه ایشالا مبارکش باد  
 (شاهزاده و عروس خانم که حالا دختر زیبایی شده است در میان میهمانان می چرخند و جشن و شادی و پایکوبی در فضای قصر ملین انداز است. پیرزن نیز مشغول رقص و شادی است. مردان آبادی در فضای جلوی قصر مشغول چوب بازی هستند و دستمال های رنگی همچنان در فضا می چرخد. عروسی و وصلت صورت گرفته است.)

### صحنه ۸

(پیرزن همچنان در اطاق خود مشغول رتق و فتق امور جاری زندگی است و پای دار قالی مشغول بافتن است و با خود زمزمه می کند.)

سرخ و سفید و آبی

شکوفه گلابی

سرخ و سفید و روناس

شکوفه های گیلان

(ناگهان صدای درب می آید. کسی بر درب اطاق می کوبد.)

پیرزن:

صبر کن... نه... اومدم... (در را می گشاید. دختر وارد می شود) وای دخترم...

خوش اومدی... صفای قدمت... چشم ما روشن. تنهایی؟!

دختر:

آره، یواشکی، با لباس مبدل اومدم که کسی منو نشناسه. دیگه امون منو بردن.

پادشاه مدتی که پاشو تو یک کفش کرده و می گه هرچه زودتر باید نوه دار

بشم... آخه اونا نمی دونن که موضوع چیه؟...! (شروع به گریه کردن می کند)

پیرزن:

ای وای باز هم یه مصیبت تازه. انگای نباید آب خوش از گلومون پایین بره.

نمی دونم ما چه گناهی کردیم که اینقدر باید کفاره بدیم. تا حالا دختر

می خواستیم. حالا باید برای پادشاه پسر بزیایم. خدا بزرگه، گریه نکن دخترم.

از این ستون تا اون ستون فرجه، چگیرند و جیگیرند برو دل به خدا بند، برو

بگو اصلا من باردار شدم...

- دختر: آخه چه جوړی، دروغ بگم، بعدش چی...
- پیرزن: چاره‌ای نیست په چیزې بگو دیگه، کسی که نا حالا مشکل ما رو حل کرده باز هم حل می‌کنه توکل کن، برو دخترم، گریه نکن، زود باش. تا ۹ ماه دیگه هم خدا بزرگه.
- دختر: مادر جون من باید خیلی زود برگردم، مبادا متوجه بشن.
- پیرزن: راستی از امروز باید به متکایی را زیر پیراهن و شکمت ببندی و خودتو باردار نشون بدی.
- دختر: باشه... خدا حافظ (می‌رود)
- پیرزن: ویار... ویار یادت نره.

### صحنه ۹

- (قصر چراغانی و آینه‌بندان شده است، نه ماه گذشته است همه منتظر تولد فرزند شاهزاده هستند، دختر نگران و مضطرب سرنوشت خود و فرزنداست که چه پیش خواهد آمد، او سعی می‌کند به شادی تظاهر کند اما از درون اوضاع آشفته‌ای دارد و دچار دل‌آشوب است)
- شاهزاده: خوب الحمدالله ظرف امروز و فردا باید شاهد تولید سعید و مبارک شازده کوچولو باشیم. دستور دادم در تمام شهر، در کوه و برزن شادی و نشاط برپا کنن...
- دختر: بله انشاءالله به سلامتی و میمنت (پیرزن وارد می‌شود)
- پیرزن: تصدقت، قربانت کردم انشاءالله به زودی قصر شاهزاده به نور چراغ فرزند روشن می‌شود. مطرب‌ها شهر رو رو سرشون گذاشتن. مردم در حال رقص و شادی‌ان. بنده عرض کوچکی دارم.
- شاهزاده: بگو پیرزن، بگو.
- پیرزن: اگر رخصت فرمایید من با دخترم باید به خانه برویم.
- شاهزاده: به خانه بیروید؟ چرا در قصر نمانید؟
- پیرزن: قبله عالم ما رسم داریم که دخترمان در خانه خودمان زایمان کند.

- شاهزاده:** ای وای باز هم رسم و رسوم... همان رسم های قدیمی... من که دیگه از این...
- پیرزن:** قربان اجازه فرمایید، رسم است دیگر...
- شاهزاده:** بسیار خوب، بسیار خوب، چاره ای نیست... خیلی خوب، اما عجله کنید، پیرزن وای به حال تو اگر مشکلی برای فرزندم پیش آید.
- پیرزن:** خاطر جمع باشید قربان.
- دختر:** (آرام و یواشکی به مادر) ننه، چیکار کنیم، تو که می دونی بچه ای در کار نیس.
- پیرزن:** بگو دردمه... دردمه... داد و فریاد کن. ببینیم چه خاکی بیاد دوباره به سر بریزم... بیا بریم... زود باش.
- شاهزاده:** (شاهزاده داد و جیغ و فریاد به راه می اندازد) سربازا و پیشخدمت ها فوراً با کالسکه اون ها رو به خونه ببرید و مواظبشون باشین.

### صحنه ۱۰

- پیرزن:** خانه پیرزن. دخترگوشه ای نشسته. پیرزن مشغول به کار می شود.
- پیرزن:** بیا، این لگن رو بردار برو از تو خمره به مقدار آرد بیار باید با خمیره بچه درست کنیم، چاره دیگری نداریم.
- دختر:** (دختر شتابان می رود آردها را بیخته و الک کرده بر آن آب افزوده، خمیر می سازد) خدایا خودت کمک کن... آخه اونا نمی دونن که من به سوسک بودم... حالا چرا ازم بچه می خوان؟! هنوز سربازا پشت درن؟
- پیرزن:** آره، کز چه رو قرق کردن، منتظرن که بهشون خبر بدیم و اونا خبرو به شاهزاده بدون و مزدگانی بگیرن.
- صدای سربازان:** خونه پیرزن پسر زائونه
- خونه پیرزن چراغونه
- شازده کوچولو دلشاد باشه
- تو قصر شاه دوماد باشه
- مثل شاخ شمشاد باشه

پیرزن: (پیرزن که حالا با خمیر، مجسمه نوزادی را ساخته به پشت در می رود و با شادی فریاد می زند) به دنیا اومد... مژده... مژده... پسره... مبارکه ایشالا... (کل می زند)

(سربازان شادی می کنند. صدای هلهله و شادی به قصر می رسد. ماموران شاهزاده را خبردار می کنند. پادشاه که خبر را شنیده سرآسیمه با همراهان به درب خانه پیرزن می آید، اما پیرزن مانع می شود).

پیرزن: قربانت گردم، شاهزاده کوچک به دنیا آمده به پسر کاکل زری، مثل شاخ شمشاد، سرخ و تپل و مپل، ولی شما در حال حاضر نمی توانید اونو ببینید، ما رسم نداریم قبل از حمام بچه رو کسی ببینه. باید دستور بدین حموم رو فرق کنن.

شاهزاده: ای وای باز هم رسم و رسوم، ای وای، بسیار خوب حمام رو فرق کنین...  
پیرزن: (رو به دختر) زود باش با بچه خمیری باید هرچه زودت به حموم بریم، شاید دختر شاه پیون رو دوباره ببینیم و فرجی تو کارمون حاصل کنه. بجنب دیگه، ذلیل مرده... پالا...

دختر: خدا کنه اونجا باشه و کمکمون کنه، آخه هیچ راه دیگه ای نداریم، ولی اگه اونجا نباشه چی؟

پیرزن: بیا دیگه، مصیبت... پالا... خدایا خودت رحم کن.

### صحنه ۱۱

(پیرزن و دختر به حمام خلوت وارد می شوند. هیچ کس در آنجا نیست، بقیچه های لباس و بچه خمیری را در سرپینه حمام می گذارند و خودشان داخل حمام می شوند. پیرزن به جست و جوی دختر شاه پریان می رود)

پیرزن: (پیرزن شروع به وردخوانی می کند) پری، پری، شاه پری، از همه عالم بهتری (هیچ صدایی نمی شنود) گل پری، کاکل زری، پیرهن کتون، شلوار زری، از همه عالم بهتری (باز هم صدایی نمی شنود) نه خیر، انگار پیداش نیست، بیچاره شدیم، جواب شاهزاده رو چی بدیم؟

دختر: نه، انگار صدای یه سگ می آید (صدای پارس سگ، سگ که بوی خمیر

تازه به مشامش خورده به سربینه حمام آمده و نوزاد خمیری را به دندان گرفته و پا به فرار می‌گذارد) بچه‌ام... برد... سگه بچه رو برد... ای وای بچه‌ام...

**پیرزن:** ننه تو همینجا بمون من برم دنباله سگه... تو ببین می‌تونی دختر شاه بیرون رو پیدا کنی... (پیرزن سرآسیمه به دنبال سگ می‌رود)

**دختر:** شاه پریون... پری... پری... از همه عالم بهتری (هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد) نخیر انگاری بخت از ما برگشته، حالا جواب شاهو چی بدم، بدبختی پشت بدبختی، این سگ لعنتی دیگه از کجا پیدااش شده بود... پری... پری... شاپری خانوم... پیرهن کتون، چارقد زری... انگاری بوی خمیر تازه سگ گرسنه رو اینجا کشوند... نه خیر بی‌فایده‌اس... شاه پری خانوم... پری... پری... کجایی... تو رو خدا به بار دیگه بیا... مشکل داریم... جونمون در خطر... بیا.

**پیرزن:** (پیرزن سرآسیمه وارد می‌شود در حالی که سبدی در دست دارد) مژده... مژده، پیدا کردم... پیدا کردم، خدایا شکر.

**دختر:** چی شده ننه، این چیه...؟

**پیرزن:** سگه رو دنبال کردم، من بدو سگ بدو تا رفتیم توی یه خرابه دیدم اونجا صدای گریه به بچه میاد... رفتم دیدم این نوزاد به روزه تو قنداقه، گذاشته لای سبد، شانس آوردیم ننه... بچه رو برداشتم، ایناهاش انگاری کسی اونو نمی‌خواسته... قسمتش اینه... (صدای گریه نوزاد، دختر او را بغل می‌کند) وای خدای من چه پسری، کاکل زری، عین شاهزاده‌اس... وای خدا جون باید هرچه زودتر به قصر بریم.  
(صدای هلهه و شادی بیرون را فرا می‌گیرد... صدای گریه نوزاد...)

# قصه آن که رفت و آن که ماند

چیتا یثربی

نقش‌ها:

نوجوان یک

نوجوان ۲



- نوجوان ۲: منو بیدار کردی که همینو بگی؟ فردا اینو گزارش می‌دم (می‌خواهد برود)
- نوجوان یک: (ترسیده) نه نه. صبر کن، تو رو جون مادرت صبر کن...
- نوجوان ۲: (می‌ایستد) حرفتو بزن...
- نوجوان یک: من... من حالم خوش نیست...
- نوجوان ۲: می‌گی چیکار کنم؟ رییس زندانو صدا کنم؟!
- نوجوان یک: (مضطرب) نه... فقط... می‌خوام به کم حرف بزنم...
- نوجوان ۲: حرف بزنی حالت بدتر می‌شه. بگیر بخواب!
- نوجوان ۱: خوابم نمی‌آد...
- نوجوان ۲: پس برو بمیر، بزار منم به دقیقه بخوابم (می‌خواهد برود)
- نوجوان یک: تو رو خدا صبر کن، به دقیقه نرو... می‌خوام ازت به چیزی پیرسم...
- نوجوان ۲: پیرس! زود باش...
- نوجوان یک: تو می‌دونی واجد شرایط یعنی چی؟
- نوجوان ۲: چی؟
- نوجوان یک: واجد شرایط؟...! اونا بهم گفتن که من بازم واجد شرایط نیستم... آخه می‌دونی، قرار بود آخر هفته برم مرخصی، چند ماهه که دارم درخواست می‌کنم... اما اونا نمی‌ذارن... می‌گن من واجد شرایط نیستم. واجد شرایط یعنی چی؟
- نوجوان ۲: (همان جا پشت میله‌ها روی زمین دراز می‌شود) از خودشون پیرس!
- نوجوان یک: خیلی خنده‌داره... اونا که شرایطو نمی‌فهمن... این که نه آدم مریض باشه و آدم بخواد بره بیستش، کجا جزء شرایط نیست؟ (مکث) ببینم تو مادر داری؟
- نوجوان ۲: (در حال چرت، با چشم‌های بسته) آره.
- نوجوان یک: دوستش داری؟
- نوجوان ۲: اه... چه سوالایی می‌پرسی!
- نوجوان یک: نه من با زحمت منو بزرگ کردم... اون فکر می‌کرد پسرش به روز به شغل آبرومندی پیدا می‌کنه، سر آخر عمری ازش مراقبت می‌کنه... بنده خدا...
- نوجوان یک: چهار ماهه که ندیدمش، نمی‌دونم حالش خوبه، بده، چطور اموراتشو می‌گذرونه... لابد فکر می‌کنه که پسرش به فکرش نیست... نمی‌دونه که



اونا با مرخصی من موافق نمی کنن ببین تو مطمئنی نمی دونی واجد شرایط یعنی چی؟...

نوجوان ۲: داره صبح می شه، بذار بخوابم خدایا عجب گیری افتادیم!

نوجوان یک: صبح...! به این زودی؟... خب بخوابی؟ من خوش دارم پایکی حرف بزنم...

نوجوان ۲: با خودت حرف بزن! توی دلت. من نمی خوام کسی آرامشمو بهم بزنه...

اگه بازم پر حرفی کنی، مجبورم فردا گزارش بدم...

نوجوان یک: تو این کار و نمی کنی!

نوجوان ۲: دفعه آخر این کار رو کردم یاد نیست؟

نوجوان یک: پس کار تو بود؟ شاید برای همین نداشتن برم مرخصی... نامرد...

(می خواهد از پشت میله ها به او حمله کند)

نوجوان ۲: دستت به من بخوره، رییس زندانو خبر می کنم... می تونی امتحان کنی!

یالاله دیگه بیا جلو

نوجوان یک: (تا امید می نشیند)... وقتی بچه بودم، هیچ وقت خواب درست حسابی نداشتم.

ننه ام طفلی، همیشه ازم شاکی بود. شبها سر و صدا می کردم و نمی گذاشتم

بخوابه. صبحام با توپ و تفنگ از خواب بیدار نمی شدم. برای همین، هیچ

وقت درس درست حسابی نخوندم. حیوونی ننه رو همیشه به گریه ش

می انداختم... تو چی؟

نوجوان ۲: من؟

نوجوان یک: شرط می بندم که تو از اول بچه حرف گوش کنی بودی. سر شب می خوابیدی

صبحم مثل بچه آدم بلند می شدی می رفتی دست به آب...

نوجوان ۲: فقط جغدا شبها بیدارن... (سعی می کند کنار میله ها چشم هایش را ببندد)

نوجوان یک: یعنی تو می گی جغدا هم فکر ناجور به سرشون می زنه؟...

آخه می دونی، آدم وقتی شبها خوابش نمی ره... هزار و یک فکر ناجور به

سرش می زنه... دوست داره به جون یکی دیگه بپره.

نوجوان ۲: بازم می خوای شروع کنی؟

نوجوان یک: خب چی می شه به کم با هم بازی کنیم؟ فقط به زور آزمایی کوچولو...

نوجوان ۲: بهت که گفتم، نه...

- نوجوان یک: هر دومون سرگرم می‌شیم.  
نوجوان ۲: نه (بلند)
- نوجوان یک: تو می‌ترسی، می‌ترسی که ببازی. ترسو... ترسو...  
نوجوان ۲: می‌دونی که داری مزخرف می‌گی!
- نوجوان یک: پس بگیر (طنایی را از سر صندلی بر می‌دارد و سر آن را از پشت میله به آن سوی میله‌ها می‌اندازد، نوجوان دو سر طناب را می‌گیرد)  
نوجوان ۲: دیوونه شدی؟
- نوجوان یک: گفتم که... نصفه شباً همیشه دیوونه‌ام... وگرنه... جام اینجا نبود. خب، حالا می‌کشی؟  
نوجوان ۲: قیمتش؟
- نوجوان یک: تو بگو  
نوجوان ۲: اگه بردم ساکت می‌شی... مثل یه مرده...  
نوجوان یک: اگه من بردم؟
- نوجوان ۲: چی می‌خوای؟  
نوجوان یک: مرخصی!
- نوجوان ۲: کسی این جا به حرف من گوش نمی‌ده...  
نوجوان یک: رییس، حواسش به تو هست سه چهار بار دیدم که ازت تعریف می‌کنه... فقط لب تر کن! قبول؟
- نوجوان ۲: باشد بریم یک - دو سه...  
(هر کدام یک سر طناب را می‌کشند. هر دو تقلا می‌کنند. اما نوجوان ۲ برنده می‌شود و نوجوان یک زمین می‌خورد...)
- نوجوان یک: (روز زمین با خودش) نه مثل این که شانس با من یار نیست...  
(پنجره‌ای در عقب روشن می‌شود. صدای سوت بیدار باش)
- نوجوان ۲: دیگه صبحه. الان همه پا می‌شن...  
نوجوان یک: یه شب دیگه هم گذشت... یه شب دیگه هم نتونستم بخوابم... چقدر خسته‌ام  
(چشم هایش را می‌بندد) چی شد که اینجا اومدی؟...
- نوجوان ۲: قرار بود ساکت شی... یادت رفته؟ تو باختی!

هفته است که آزاد شده، حالا من جاش او مدم، شما نگهبان کشیک امشبین؟  
 نوجوان یک: آره تو... تو می دونی واجد شرایط یعنی چی؟  
 صدای زندانی جدید: چی؟

(صحنه به تدریج تاریک می شود. صدای آوای نی غربی از دور دست شنیده می شود. زندانبان (نوجوان یک) به تدریج خمیده می شود، گویی که آهسته آهسته پیرو فرسوده می شود و بر زمین می نشیند. گویی که به تدریج زمین گیر می شود.)

پی نویس: در دارالادب ها معمولا نگهبانانی وجود دارند که خود برای تادیب آمده اند اما به دلیل حسن رفتار و یا پس از پایان دوران تادیب خود وظیفه نگهبانی را برعهده می گیرند.

# دیگ جادو

محمد رضا یوسفی

نقش‌ها:

قصه گو

بزرگی

گرس

## قصه گو:

(صحنه، بیشه‌زاری است پر از درخت و بته‌های گل و سبزه. قصه گو با طبعی که بر گردش دارد، می‌زند و به صحنه می‌آید.)

سلام بچه‌های عزیز! نخود و کشمش و مویز! چون دلم براتون بگه، قصه ما به اون روزگاری می‌رسه که جنگ نبود.

گل‌ها حرف‌های همدیگه رو می‌فهمیدن، ماهی‌ها با سنگ ریزه‌های کف رودخونه حرف می‌زدن، نسیم تو گوش برگ‌ها از آفتاب و سبزه و آب می‌گفت.

کسی با کسی دعوا نمی‌کرد، از گرگ‌های سیاه و سفید و خاکستری خبری نبود (یک دفعه صدای زوزه گرگ در صحنه می‌پیچد. گوش‌های قصه گو تیز می‌شود.) چی بود؟

صدای کی بود؟

(بزرگی با عجله و نفس زنان داخل می‌شود.)

- بزیزی: سلام ننه قصه گو! دیگه قصه نگو!
- قصه گو: چرا؟ برا چی؟
- بزیزی: گرگ سیاه، همین دور و براس!
- قصه گو: نترس بزیزی، من اسمتو تو قصه ها به بچه ها گفتم بعد به صدایی به گوش رسید، از تو قصه ها بود!
- (باز صدای زوزه گرگ شنیده می شود.)
- قصه گو: (تعجب) چی بود؟
- بزیزی: گرگه سیاس، اومده دیگ جادو رو بدزده و بیره!
- قصه گو: دیگ جادو؟ من تازه می خواستم قصه شو واسه بچه ها بگم.
- بزیزی: نگو که گرگ سیاهم می شنفه و می فهمه کجاس.
- قصه گو: آخه نمی شه، بچه ها باید بدونن دیگ جادو چی هست و کجاست؟
- بزیزی: من می گم، تو برو تفنگت و بیار که اگه به بار گرگ سیاه اومد، اونو با تیر بزنی.
- (باز صدای زوزه گرگ شنیده می شود. قصه گو با عجله صحنه را ترک می کند.)
- بزیزی: (با عجله و نفس زنان) بچه ها! اون روز و روزگای که قحطی شد، بارون نیارید، علف ها سبز نشدن، دشت ها خالی از گل و سبزه شدن، رودخونه ها خشک شدن، قحطی اومد، گرسنگی اومد، من توی کوه و کمر، اون بالاها، لای لای تخته سنگ ها به دیگ پیدا کردم. یکی تو گوشم گفت: بگو! اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی. من گفتم، به آرزویم رسیدم و دیگ پر از شیدر و یونجه شد. هر چه من و برای دیگه خوردیم، تموم نشد. تو اون سالای قحطی و خشکسالی با دیگ جادو همه بز و گوسفندا از گرسنگی و قحطی نجات پیدا کردن.
- (ناگهان گرگ سیاه به داخل صحنه می پرد.)
- گرگ: اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی! حالا دیگ جادو کو؟ بگو و گرنه به لقمه چپات می کتم مثل کیاب لقمه می خورمت!
- بزیزی: چی کو؟ چی چی کو؟
- گرگ: دیگ جادو!
- (گرگ گردن بزیزی را به چنگش می گیرد. بزیزی مع مع می کند. علف ها را

کنار می‌زند، دیگ مسی که مانند خورشید طلایی می‌درخشد، از تو علف‌ها  
 سر بیرون می‌آورد. گرگ هیجان زده بزیزی را به گوشه‌ای پرت می‌کند،  
 دیگ را به بغل گرفته از صحنه بیرون می‌رود.)  
 کمک! آی ننه قصه گو! پس تیر و تفنگت کو؟  
 (قصه گو با تفنگ داخل می‌شود.)  
 کو؟ کجا رفت؟ چی شد؟  
 (گریه کنان) دیگ جادو رو برد.  
 (دست و پای قصه گو سست می‌شود. تفنگ از دستش می‌افتد. روی زمین  
 می‌نشیند. بزیزی آه و ناله می‌کند.)

بزیزی:

قصه گو:

بزیزی:

## صحنه ۲

(لانه گرگ سیاه دیگ مانند خورشید طلایی در وسط صحنه می‌درخشد  
 گرگ به دور آن می‌چرخد.)  
 اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی! اجی مجی لا ترجی، حاجت  
 بده حاجتمندی! دیگ طلا، یک ران سرخ و نرم و گرم گوسفند به من بده!  
 گوسفندش البته نر باشه بهتره...  
 (گرگ چشم‌هایش را می‌بندد. دلش را توی دیگ دراز می‌کند و بیرون  
 می‌آورد. یک پاره آجر توی دستش است. با تعجب به آن زل می‌زند.)  
 ران گوسفند خواستم دیگ طلا، نه پاره آجر!  
 (دوباره چشم‌هایش را می‌بندد.)  
 اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی! ای دیگ طلا، یه دس جگر  
 و قلوه سرخ و تاه به من بده! البته با یک تکه هم دل داغ.  
 (دستش را توی دیگ می‌برد و بیرون می‌آورد. با تعجب به قوله سنگی که در  
 دستش است نگاه می‌کند.)  
 قلوه سنگ؟! دیگ طلا جون، من یه دست جگر و قلوه خواستم نه قلوه سنگ!  
 (عصبانی چشم‌هایش را می‌بندد و دستش را توی دیگ دراز می‌کند.)  
 اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی! ای دیگ طلا، یه بره بریان،

گرگ:

گرگ:

گرگ:

گرگ:

گرگ:

- سرخ شده و کبابی به من بده!  
(دستش را بیرون می آورد. جارویی توی دستش است.)  
جارو؟! **گرگ:**
- (عصبانی بلند می شود. لگدی به دیگ می زند.)  
چرا آرزوی منو برآورده نمی کنی؟ الان می شکنمت و خرد و خاکشیرت  
می کنم. **گرگ:**
- (دیگ را روی سرش بلند می کند، می خواهد آن را بر زمین بزند که در زمین  
و هوا می گوید.)  
نه! به فکر دیگه، به راه دیگه! **گرگ:**
- (دیگ را روی زمین می گذارد.)

### صحنه ۳

- (پیشه زار، بزبزی مات و مبهوت و غصه دار نشسته است.)  
(با آه و افسوس) چی کنه، چکار کنه دلی که شکسته؟ **قصه گو:**
- آبی که رفت، دیگه رفته! (به بزبزی) بزبزی جون، چش عسلی، گوش حنایی،  
شیخ کمونی، سفید بلور، غصه نخور، به طوری می شه. تو دلت بگو اجی مجی  
لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی!  
(یک دفعه زوزه گرگ در صحنه می پیچد.)  
من برم تفنگم و بیارم. **قصه گو:**
- (قصه گو از طرفی بیرون می رود و از طرف دیگر گرگ داخل می شود.)  
بزبزی از وحشت به لرز می افتد.)  
سلام بزبزی! دیگ جادو رو نمی خوای؟ **گرگ:**
- چی؟ **بزبزی:**
- دیگ جادو سراغت و می گیره. **گرگ:**
- دیگ جادو؟ **بزبزی:**
- (کردن بزبزی را می گیرد.) آره، باید بریم پیش دیگ جادو. **گرگ:**
- من؟! **بزبزی:**



(گرگ، بزبزی را بر کولش می اندازد و از صحنه بیرون می رود.)

بزبزی:

نه! کمک! کمک! آی ننه قصه گو!

(قصه گو با تفنگ داخل می شود.)

قصه گو:

کو؟ بزبزی کو؟

(فریادی می کشد و نقش زمین می شود)

#### صحنه ۴

(لانه گرگ، دیگ در وسط صحنه می درخشد. گرگ و بزبزی دور آن

ایستاده اند.)

گرگ:

حالا ورد جادو رو بخوون! بخوون، بخوون تا من بشنم!

بزبزی:

چی آرزو کنم؟

گرگ:

آرزو کن، دیگ به ران گوسفند بهت بده، زود باش!

(بزبزی چشم هایش را می بندد، دستش را به داخلی دیگ دراز می کند.)

بزبزی:

اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی!

(دست بزبزی اران یک گوسفند از توی دیگ بیرون می آید. گرگ از خوشحالی

جیغ می کشد. ران را می قاپد. به دندان می کشد.)

گرگ:

حالا جگر سرخ و تازه آرزو کن، زود باش!

بزبزی:

اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی!

(جگر سرخ هم از توی دیگ بیرون می آید. گرگ آن را می قاپد. خودش

چشمش را می بندد. دستش را توی دیگ دراز می کند.)

گرگ:

دلم به کله بریان شده و پخته می خواد. اجی مجلی لا ترجی، حاجت بده

حاجتمندی!

(دستش را بیرون می آورد. یک عقرب سیاه و زشت توی دستش است. با

فریاد آن را به هوا پرتاب می کند.)

گرگ:

عقرب!

بزبزی:

چی شد؟

گرگ:

به عقرب سیاه! نیشم نزد؟

- بزیزی: نه، اگه زده بود که الان سیاه و سیاه تر شده بودی!
- گرگ: (با خشم یقه بزیزی را می گیرد.) بگو چه کلکی می زنی که دیگ آرزوهای تو رو برآورده می کنه، ولی ما منو نمی کنه؟
- بزیزی: چی بگم؟
- گرگ: راستشو بگو!
- بزیزی: انگای دیگ جادو می فهمه.
- گرگ: چی می فهمه؟
- بزیزی: خوب و بد! آدمای خوب، آدمای بد! گرگای خوب، گرگای بد!
- گرگ: یعنی من گرگه بدم؟
- بزیزی: اگه گرگ خوب باشی، دیگ جادو آرزوهاتو برآورده می کنه.
- گرگ: یعنی چی؟ چکار کنم که گرگه خوب بشم؟
- بزیزی: (لحظه ای فکر می کنه.) بذار از دیگ جادو بیرسم.
- گرگ: (سرش را به داخل دیگ می برد، لحظه ای بعد بیرون می آورد.)
- گرگ: چی گفت؟
- بزیزی: چیز گفت، چیز... (ترسان و لرزان)
- گرگ: چی گفت؟ حرف بز!
- بزیزی: می ترسم آقای گرگ، می ترسم!
- گرگ: نترس! حرف بز، جونت در امانه، حرف بز!
- بزیزی: دیگ جادو گفت، آقا گرگه باید همه دندوناش و بکشه، دور بریزه تا آرزوهاش و برآورده کنم.
- گرگ: چی؟
- بزیزی: دیگ جادو گفت، سر تو بکن تو دیگ!
- (گرگ سرش را به داخل دیگ می برد.)

## صحنه ۵

(پیشه زار، گرگ وسط صحنه، روی یک صندلی نشسته، قصه گو انبردست بزرگی به دستش دارد و می خواهد دندان های گرگ را بکشد.)

قصه گو: (زور می دهد. با اخم به گرگ) اینقدر وول نخور! بذار کارمو بکنم!  
 (قصه گو زور می زند، اما دندان بیرون نمی آید. گرگ از درد می نالد. بزیزی با طناب داخل صحنه می شود.)  
 بزیزی: با این طناب ننه قصه گو!  
 گرگ: چی؟ مگه می خواین خفه ام کتین؟  
 قصه گو: نه، می خوایم درست کتیم تا به آرزوات برسی.  
 (قصه گو یک سر طناب را به دندان گرگ می بندد و سر دیگر را بزیزی می گیرد و کشان کشان به بیرون از صحنه می رود.)  
 بزیزی: بکش! بکش!  
 دیگ: آی! وای! آخ! اوخ!  
 (یک دندان خرکی کنده می شود، صحنه تاریک می گردد.)

### صحنه ۶

(لانه گرگ. همه دندان های گرگ کشیده شده، قیافه ای خنده دار پیدا کرده، با بزیزی به دور دیگ می چرخد. چشم هایش را می بندد و دستش را توی دیگ دراز می کند.)  
 گرگ: اجی مجی لا ترجی، حاجت بده جانمندی! یه قلمبه گوشت سرخ و نرم و تازه بده به آقا گرگه!  
 (دستش را بیرون می آورد. مشتی پشم توی دستش است. با تعجب به آن زل می زند.)  
 گرگ: این که پشمه بزیزی! من گوشت سرخ و نرم و تازه خواستم.  
 بزیزی: (با تعجب) بار ببینم دیگ جادو چی میگه.  
 (سرش را توی دیگ فرو می کند و لحظه ای بعد بیرون می آورد.)  
 گرگ: چی گفت؟  
 بزیزی: (می ترسد) چی بگم؟  
 گرگ: بگو، بگو، نترس! جونت در امانه!  
 بزیزی: دیگ طلا گفت، باید ناخنای تیز و دراز آقا گرگ کشیده بشه و به جاش پنبه

بکاره.

گرگ: چی؟ (گریه کنان به ناخن‌های درازش خیره می‌شود.)

### صحنه ۷

(پیشه زار - گرگ بر روی تختی دراز کشیده، قصه گو یک یک ناخن‌های گرگ را کشیده، ن‌ها را به بندی آویزان کرده و آخرین ناخن را می‌کشد.)  
 گرگ: آی ننه جان، چرا منو با ناخنای مثل کج بیل، زاییدی؟  
 قصه گو: کم سر و صدا کن! با این ناخنای دراز و تیز چه کارا که نکردی!  
 (بیزی یکی از ناخن‌ها را به انگشتش کرده، به جلوی صحنه می‌آید.)  
 بیزی: چه ناخنایی!

### صحنه ۸

(لانه گرگ، دیگ وسط صحنه است و گرگ ضعیف و لاغر و خمیده به دور دیگ می‌چرخد و دستش را توی آن دراز می‌کند.)  
 گرگ: اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی...! یک کیلو گوشت پخته نرم بی‌استخون بده به آقا گرگه!  
 (دستش را بیرون می‌آورد، مشتی پنبه توی دستش است.)  
 گرگ: این که پنبه‌اس بیزی!  
 بیزی: بذار ببینم دیگ جادو چی می‌گه!  
 (سرش را توی دیگ می‌برد، گرگ می‌نالد. بیزی سرش را بیرون می‌آورد.)  
 بیزی: باید صداتو عوض کنی. گرگی که دندان تیز نداره، چنگال دراز نداره، زوزه گرگ می‌خواد چه کنه؟  
 گرگ: می‌گی چکار کنم؟ (زوزه می‌کشد.)

### صحنه ۹

(پیشه زار، گرگ وسط صحنه نشسته، قصه گو به دور او می‌چرخد.)  
 قصه گو: حالا پارس کن!

- قصه گو: پارس کن، نگفتم زوزه بکش، این طوری هاو هاو هاو، مثل سگا!
- گرگ: هاو هاو هاو...
- بزیزی: مثل سگ گله، دوباره!
- گرگ: هاو هاو هاو...
- قصه گو: چه سگ گله ای! چه سگ نگهبانی!
- گرگ: حالا من سگم یا گرگ؟
- قصه گو: (با اخم و تشر) گرگ، دیگ جادو رو می دزده، سگ از اون نگهداری می کنه.
- گرگ: حالا تو کدوم هستی؟ سگی یا گرگ؟! باید نشون بدی که چی هستی!
- قصه گو: اونوخ به آرزوم می رسم؟
- گرگ: حتما می رسی!
- گرگ با شتاب از صحنه بیرون می رود.
- بزیزی: کجا رفت؟
- قصه گو: هرکجا که رفت، بره! گرگی که دندان مثل نیش نداره، چنگال مثل خنجر نداره، دیگه گرگ نیس! یک سگ ولگردم نیس.
- بزیزی: پس دیگ جادو چی میشه؟
- قصه گو: از این قصه ها زیاد گفتن و نوشتن بزیزی جون! یه بار می بینی دیگ، دود میشه و به هوا می ره، یه بار تو دریا می افته و به ته دریا می ره، یه بار ستاره میشه و به آسمان می ره. اون که دیگ طلا رو به تو قصه ها می آره، خودش می دونه چکارش کنه!
- قصه گو: کی می آره؟
- گرگ: (صدای هاو هاو سگ شنیده می شود و به دنبال صدا، گرگ پارس کنان، دیگ به بغل به صحنه می آید.)
- گرگ: حالا من سگم یا گرگ؟
- قصه گو: آرزوهاتو به دیگ جادو بگو تا معلوم بشه.
- گرگ: (گرگ، دیگ را وسط صحنه می گذارد، هر سه به دور آن می چرخند.)
- قصه گو: (به گرگ) آی که نمی دونی گرگی یا سگی! باید آرزوهات از اون آرزوهای

خوب و درست باشه! آرزوی به گنجشک، به بره، به بزغاله، به سگانه  
آرزوی گرگ و کفتار و شغال!  
(گرگ دستش را توی دیگ فرو می‌کند.)

گرگ اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی! (یواشکی، زیر لب با  
خودش پچ پچ می‌کند. دستش را بیرون می‌آورد. قلمه یک گوسفند توی  
دستش است. از شادی جیغ می‌کشد.)

گرگ:

همین رو آرزو کردم! استخوانی که به سگ گله لیس می‌زنه!  
(استخوان را به دهانش می‌گیرد، شاد و خوشحال به دور صحنه می‌چرخد.  
پارس می‌کند. بزبزی و قصه گو هم به دنبال او می‌دوند. دیگ جادو، یواش  
یواش دود می‌شود و به هوا می‌رود. هر سه به دور صحنه می‌دوند و  
می‌خوانند.)

هر سه:

اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی. اجی مجی لا ترجی، حاجت  
بده حاجتمندی...

for Children & Adolescents

# Five Plays

Ardehsir Salehpour  
Chista Yasrebi  
Mohammad Borumand  
Mohammad Reza Yousofi



ISBN 964274703-0



9 789642 747030

۱۲۰۰ تومان



239